

نام رمان: مهر طلاق

نویسنده: حناهِ ز

« نایس رمان »

www.niceroman.com



وقتی درگیر عشقی، به عشق دوطرفه... وقتی عشقت می‌گه با همه دنیا می‌جنگه، فقط به خاطر تو... وقتی میدونی جز اون نمیتونی با کس دیگه ای باشی... وقتی هم به قلب خودت، هم به قلب اون اعتماد داری... وقتی... وقتی... وقتی همه عالم و آدم دست به دست هم دادن تا مانع وصالتون بشن... وقتی صداها توی گوشت می‌پیچن تا منصرف بشی، فراموشش کنی، دل بکنی... وقتی دیگه از همه جا ناامید میشی... وقتی تو اوج ناامیدی به نقطه روشن میبینی... وقتی به سمت نور میری... وقتی خیال میکنی لحظه به لحظه داری به عشقت نزدیک میشی، غافل از این که فرسنگ‌ها ازش دور شدی...

خیال میکردی نجات پیدا میکنی... نجات پیدا کردی... ولی خودت خبر نداری!
حالا دیگه به اون نقطه روشن رسیدی... همه جا روشنه، دنیات سراسر نوره... اما...
انگار چشمی برای دیدن روشنایی نداری!

سنگی که توی دستام بود رو پرتاب کردم و تا خونه شماره چهار لی لی رفتم.

-یک، دو، سه، چهار.

همین که خواستم برگردم به نفر صدام کرد.

-دختر خانوم...

برگشتم سمت صدا. یه پسر بچه هم سن و سال خودم بود. کت و شلوار طوسی پوشیده بود و موهای سیاهش رو آب شونه کرده بود.

- با منی؟

- سلام.

- سلام. چی کار داری؟

- من؟ هیچی... می‌گم با من دوست میشی؟

- آره. راستی اسمت چیه؟

- اسمم مهدیه.

دستش رو آورد جلو و پرسید:

- اسم تو چیه؟

باهش دست دادم. دستای کوچولومون توی هم قفل شده بود.

- من ترانم.

همونطور که دستای همدیگه رو گرفته بودیم کنار هم راه میرفتیم و حرف میزدیم.

- چه اسم قشنگی!

- تو چند سالته؟

- شیش سالمه. امسال میرم کلاس اول. اونوقت باسواد میشم و مثل آجی مریم میتونم کتاب

بخونم.

- [؟] چه باحال! منم شیش سالمه!

تو حال و هوای خودم بودم که یه نفر صدام کرد.

- ترانه... ترانه... هوی تری... کجایی تو؟

پوپک بود. دستاشو جلو صورتم تکون میداد و صدام میکرد.

- آه چته تو؟ فقط بلدی رشته افکار منو پاره کنی؟ خندید.

- به چی داشتی فکر میکردی؟ بازم رفتی تو هیروت؟
- نه بابا.

- پس چی؟

جوابشو ندادم . پوپک اینقدر فضوله که تا صبح میخواد سوال پیرسه! سعی کردم روی درس تمرکز کنم. به دقیقه نکشیده یه کاغذ روی دسته سندلیم ظاهر شد. دستخط پوپک بود.

- خوب بقیش؟ پوز خند زدم و
نوشتم:

- چرا اینقدر کنجکاو شدی؟

- دیدم خیره شدی به مهدی شیخی . میخوام بدونم افکار تو چه ربطی به اون عصر حجری داره.

- هیچی بابا. فقط یاد بچگی هامون افتادم.

- بچگی هاتون؟

- پوپی گیر دادیا...

- جواب منو بده.

با حرص نوشتم:

- هیچی بابا. همبازی بچگیام بوده.

- نه بابا! چرا زودتر نگفتی؟ من الان باید بفهمم؟

- چیز مهمی نبود که بخوام بگم. همین الانشم اگه پاپیچ نمیشدی نمیگفتم.

همونطور که ریز ریز میخندید نوشت:

-من موندم چرا هرچی آدم اسگله همبازی بچگی تو بوده...

چپ چپ نگاهش کردم.

-منظور؟

-کلی گفتم.

-منظورت چی بود که کلی گفتمی؟ مثلاً کی؟

-مثلاً همین آرمین.

یه اخم تپل بهش کردم و نوشتم.

-هوی درباره آرمین من درست صحبت کنا.

هنوز یه کلمه بیشتر ننوشته بود که صدای "خسته نباشید" توی کلاس پیچید.

از جام بلند شدم و دستامو به کمرم زدم.

-پوپی پاشو بینم. گفتمی آرمین چی؟

چند لحظه بهم خیره شد و یه دفعه زد زیر خنده! بیشعور دستمو خوند! فهمید قصدم فقط

کرم ریختنه! در امر خطیر خندیدن باهاش همراهی کردم. همونطور که میخندیدیم راه

افتادیم که بزیم بیرون.

-هی تری ...اونجا رو...

رد نگاهشو گرفتم رسیدم به آرمین که از تو ماشینش واسم دست تکون میداد. طبق معمول

بی خبر اومده. سوییچمو دادم دست پوپک و باهاش خداحافظی کردم. باز جای شکرش باقیه

که این ننه قمر خونشون نزدیک ماست! در ماشینشو باز کردم و کنارش جا گرفتم.

-سلام خانوم خانوما! چطوری؟

پوپی رو که نشد بذارم سر کار، حداقل این یکی از دستم نپره . رومو به حالت قهر ازش برگردوندم.

-ترانه ...چیزی شده؟

هیچ حرکتی نکردم . خودشو کشید جلوتر . الان وقتشه.

-پس...خ...

دادش رفت هوا . همین که به خودش اومد زد زیر خنده.

-تو که میخوای بزرگ شی بچه؟!

-بچه خودتی جوجه ماشینی!

حرکت کرد.

-نمیخوای زنگ بزنی خونتون؟ میترسم فردا بابات بگه یه دونه دخترشو دزدیدم!

-آخ که چقدرم تو از بابایی من میترسی!

گوشیمو از جیبم درآوردم . ساعت یازده و نیمه . شماره خونه رو گرفتم . خیلی زود صدای

بابایی توی گوشی پیچید.

-الو ...سلام بابایی...خوبی؟

-سلام دخترم ...مرسی خوبم ...چیزی شده؟

-نه بابایی ...زنگ زدم بگم دیر میام خونه ...با آرمینم...

احساس میکنم داره پوزخند میزنه.

-[?] خوش بگذره.

-مرسی ...کاری ندارین؟

-نه ممنون ... خداحافظ!

-خداحافظ!

قربون بابای گلم برم! هر کس دیگه ای بود صد سال اینقدر خوب برخورد نمیکرد!

-هه ... چیزی نگفت نه؟

-چی باید بگه؟

-میدونی چیه ترانه؟ من اصلا باباتو نمیفهمم! از یه طرف میگه آرمین بده ... ولش کن ... لیاقت تورو نداره ... چه میدونم؟! دورش نباش و از این حرفا ... از اون طرف میگه آرمین بده ... ولش کن ... لیاقت تورو نداره ... چه میدونم؟! دورش نباش و از این حرفا ... از اون طرف وقتی میگه با منی انگار نه انگار! تکلیفش با خودشم معلوم نیست!

-بین آرمین ... اصلا دلم نمیخواست درباره این موضوع بحث کنیم ... اینجوری فقط اعصاب خودمونو بهم میریزیم ... بابایی حرفش مشخصه ... میگه اگه میخوایا آرمین دوست باشی، باش! فقط فکر ازدواجو از سرتون بیرون کنین!

-میدونم...میدونم ... هنوز جای سیلیش رو صورتم میسوزه ... هنوز صدای حرفا و فریاداش تو گوشمه ... ولی فکر نمیکنی باباجونت داره بازی کردن با احساسات بقیه رو یادت میده؟
لحن عصبیش منو هم عصبی کرد.

-آرمین حواست باشه داری چی میگیا ... اون هر چیم که باشه پدر منه!

یه دفعه زد رو ترمز . پسره احمق! نزدیک بود با کله برم تو شیشه! اه ... سریع برگشت سمت من . بازومو گرفت و تکونم داد.

آخ! دستمو شیکوند! چه مرگشه این؟ خیلی زود صدای
مضطربش پیچید تو گوشم.

-ترانه ... تو ... که با بابات هم عقیده نیستی؟ ... هستی؟

چی میگفتم؟ چی داشتیم که بگم؟ میگفتم منم همین نظرو دارم؟ واقعا اونچنین جوابی از من
میخواه؟

انگار از تاخیر من نگران شد. ترس و اضطراب تو چشماش به وضوح دیده میشد. نمیتونستم
تو چشماش نگاه کنم! نه ... من همچین قدرتی ندارم! من فقط یه دختر بچه لوسم که همش
دو ماهه پا تو نوزده سالگی گذاشتم! یه دختر بچه چنین قدرتی نداره! چشمامو ازش برداشتم
بازم تکونم داد. اضطراب صداش بیشتر شد.

حالا یه بغض نوپا هم توی صداش خودنمایی میکرد.

-منو نگاه کن ترانه ... جوابمو نمیدی، نه؟

-نظر من درست برعکس باباست.

نفس عمیقی کشید. دستاش از روی بازوم سر خورد و دستامو لا به لای خودش پنهون کرد.
چشماش رنگ آرامش گرفت و من محو تماشای این جنگل شدم، جنگلی که صاحبش،
صاحب قلب من بود.

-خیلی دوست دارم ترانه ... خیلی...

درو باز کردم و رفتم تو. هوا کم کم داشت تاریک میشد. حیاط رو پشت سر گذاشتمو
رسیدم به پله ها. همین که خواستم درو باز کنم یکی تو قابش ظاهر شد.

-وای! گلین خانوم قلبم وایساد!

-سلام خانوم کوچیک . ببخشید ترسوندمتون.

رفتم تو . مستقیم خودمو رسوندم به اتاقم . لباسمو عوض کردم و برگشتم پایین .

بابا طبق معمول داشت اخبار گوش میکرد . آروم و بیصدا نشستم رو به روش . از اخبار متنفرم! مخصوصا این اواخر که عین این خاله زنکا میشینن جدیدترین و به روز ترین اخبار سوریه و عراق و عربستان و روسیه و اینا رو میگن! خو آخه به ما چه که مثلا اوضاع سوریه قمر در عقربه؟ عربا میفتن به جون هم اونوقت تو اخبار ایران میگن فلان شد و بیسار شد! والا! انگار ما خودمون کم مشکلات داریم! خودمو با انگشتای دستم مشغول کردم . نمیدونم چقدر گذشت که این اخبار کذایی تموم شد . واسه من که انگار صد سال گذشت!

-علیک سلام سرکار خانوم!

-با منین بابایی؟ گفتم مزاحم اخبار گوش کردنتون نشم.

لبخند زد.

-خوش گذشت؟

-مرسی... جای شما خالی بود.

لبخندش محو شد.

-درباره اون موضوع که حرف نزدین؟

سرمو انداختم پایین و سکوتو به سخن ترجیح دادم . انگار جوابشو گرفت.

لحنش دوباره نصیحتگر شد.

-ترانه جان ... دخترم ... من خودم مردم بابایی ... مردا رو خوب میشناسم... به خصوص

آرمین که از بچگی میشناسمش ... عزیزم وقتی میگم آرمین آدم مناسبی نیست لابد یه

چیزی میدونم... تازه من که نگفتم کلا قیدشو بزنی... من بهت گفتم میتونی باهاش دوست باشی و فقط ازت خواستم مراقب خودت باشی! همین! حرفمو گوش کن دخترم... من خوبی تو رو میخوام...

بغض گلمو گرفته بود و به قصد خفه کردنم فشارش میداد. بلند شدم بی هیچ حرفی رفتم تو حیاط. اونطرف، بین درختا، نزدیک استخر پناهگاه من بود. نیمکت تنهایی! همون نیمکتی که یه زمانی اسمش نیمکت خاطره بود! نشستن روی اوننیمکت هر بار منو میبره به یه خاطره. اینبار مقصدم دوسال پیش بود. روی همیننیمکت!

-میگم ترانه...

-چیه؟

-بین میخوام یه چیزی بگم ولی نمیدونم چجوری بگم! خندیدم.

-چیه؟ خبر مرگ کیو میخوای بهم بدی؟

فقط یه لبخند کوچولو زد. انگار استرسش خیلی بیشتر از این حرفاست!

-آرمین... تو حالت خوبه؟

دستی به موهاش کشید که دل منو زیر و رو کرد!

-بین... بین ترانه... من... من میخوام بدونم... میخوام بدونم نظرت راجع به من چیه؟

-چی داری میگی؟ منظورت چیه؟

-نه بابا... پسر یکی از دوستای باباییه... عمو علی... دیدیش که؟

-آره... ولی اون که دوتا بچه بیشتر نداشت. پسرشم که دبیرستانی بود!

-نه بابا...مهدی پسر بزرگشه.

-وا! پس چرا من تا حالا ندیدمش؟ آهی کشیدم

و جواب دادم.

-اولین بار که دیدمش شیش سالم بود. اوایل زیاد صمیمی نبودیم اما خیلی زود به هم وابسته شدیم؛ تا اونجایی که به زور از هم جدامون میکردن، بعضی وقتام زورشون بهمون نمیرسید و شب پیش هم میمونددیم! اما یه دفعه همه چی از این رو به اون رو شد. از چهار سال پیش نمیدونم چی شد که مهدی دیگه به کل منو فراموش کرد. دیگه زیاد خونه ما نمیومد، وقتاییم که ما میرفتیم خونشون یا نبود یا زیاد منو تحویل نمیگرفت.

چند لحظه مکث کردم و به یه لحن دیگه ادامه دادم.

-جنابعالیم که همش سه ساله با من رفیق شدی، دو سه بارم که بیشتر اونا روندیدی، از شانس کجتم وقتایی بوده که اعلا حضرت تشریف نیورده بودن. حالیتشد یا بازم توضیحات لازم داری؟

آهان کشداری گفت و دهنشو بست! هوف! بلاخره تموم شد؛ هم فک زدن پوپی هم فاصلمون تا دانشگاه.

همه کلاسا تموم شد و موند آخریش. وای! این یکی دیگه واقعا خسته کنندس! از استاد حبیبی متنفرم! من واقعا نمیفهمم...آخه اینکه خیر سرش استاد دانشگاهاست چرا دست از این امل بازیا بر نمیداره؟؟؟ همچین چادر چاقچول کرده که هر کی ندونه فکر میکنه دیپلم ردیه! یعنی چی؟ پوفی کشیدم و گوشیمو از جیبم درآوردم. تو این شرایط بهترین کاری که میتونم بازی کردنه! کله مبارکمو فرو کردم تو گوشی و تند تند میوه ها رو قاچ کردم. تا تموم

شدن کلاس چندتا بازی عوض کردم. از اون فضای مزخرف زدم بیرون. پوپک نکبت منتظر نموند کلاسی منم تموم بشه، گذاشت رفت نامرد! دارم واسش ... حالا ببین!

پای چپمو روی پای راستم انداختم و چشمامو بین حضار چرخوندم. مامانی و مریم و خاله مرضیه نمیدونم داشتن درباره چی حرف میزدن که هر از گاهی سراشونو به نشونه تاسف تکون میدادن. بابایی و محسن، شوهر مریم، و عمو علی بحثشون سیاسی بود؛ چون فاصلم باهاشون کم بود یه چیزایی میشنیدم ... اووه اووه! گوش نکنم بهتره! بحث زیادی عمیقه! مجیدم که طبق معمول کاری به کسی نداشت؛ سرش به گوشیش گرم بود و جیکشم در نمیومد! مهدیم که افتخار نداده بود!

حوصلم داشت سر میرفت که یه سرگرمی خفن پیدا کردم. صدامو صاف کردم.
-ببخشید آقا مجید...

دستش رو صفحه گوشیش ثابت شد و با چند لحظه مکث زل زد به چشمام.

-امسال کنکور دارین دیگه؟ یعنی دو ماه دیگه... درسته؟ بالاخره
صداش دراومد.

-بله... چطور؟

همه ساکت شده بود ... توجهی به بقیه نکردم و لبخند گله گشادی تحویلش دادم. -
خب... ببینید... من خودم تجربه این شرایطو داشتم ... راستش اگه بخواین همینطور یادامه بدین فکر نکنم نتیجه قابل قبولی بگیرین ... بهتره یه خورده از رفت و آمداتون کم کنین...
لمبو کج و کوله کردم و ادامه دادم.

-اگر چه فکر میکنم زیاد تاثیریم نداشته باشه ...اخره میدونین؟ واسه خوب دادن کنکور به سری فاکتور لازمه که فکر نمیکنم داشته باشین.

اخماش رفت تو هم.

-ببخشید اونوقت چه فاکتورایی؟ خیلی عادی و

خونسرد جواب دادم.

-یه سری فاکتور ساده ...مثل سلامت روان، یه هوش معمولی، سلامت کامل جسمی، دانش کافی و یه سری چیزای دیگه که راستش من هیچکدومو تو شما...

سر مو به نشونه تاسف تکون دادم .جوش آورد .پاشد سرپا وایساد .خدا به دادم برسه !وای !خون جلو چشاشو گرفته!

فاتحم خوندست !خدا هفت پشت عمو علی رو بیامرزه که نجاتم داد!

-بشین سرجات پسر.

-بابا...

با اخم کمرمگ عمو علی حرفشو ناتمام گذاشت .نیم نگاهی بهم انداخت و نشست .نگاهم افتاد به مریم .جواب چشمکشو با لبخند دادم .صدای زنگ موبایلم بلند شد .تصویر آرمین روی صفحش چشمک میزد .لبخند زدم و همونطور که جواب میدادم رفتم سمت حیاط.

-جانم؟

-جونت بی بلا خانمی ...چطوری؟ نشستم رو تابی

که پشت به در بود.

-تو بهتری ...کاری داشتی؟

- نه همینطوری! دلم واست تنگ شده بود.
خندیدم.

- تنگ تر از دل من؟ لحنش شوخ
شد. - د برو عمو خودتو سیاه کن
!تو اگه دلت واسه من تنگ شده
بود دم دانشگاهتونمنو میدیدی!
- مگه اومده بودی؟

- بله با اجازتون! ولی خانوم اینقدر عجله داشتن که با سرعت نور رفتن تو ماشین خودشون!

- معذرت میخوام! مهمون داشتیم. مامانی گفت مستقیم پیام خونه.
- حالا این مهمون کیه که از من عزیز تره؟

- آرمین!

زد زیر خنده.

- مگه دروغ میگم؟ حالا نمیخوای رقیمو معرفی کنی؟

- زهرمار! عمو علی اینا!

- اوف! عجب رقیب سرسختی!

خندیدم. ادامه داد.

- یه درصد فکر کن یکی از این شیخیا رقیب من بشه.

از پشت تلفن یکی صداسش کرد.

- آقای مهندس...

- چیه رستم؟ چی میگی؟

- اقا یه لحظه تشریف بیارین...

- چی شده آرمین؟

- چیزی نیست. من برم بینم این حیف نون چی میگه. بعدا بهت زنگ میزنم.

چند لحظه مکث کرد و با لحنی که میدونست دلمو زیر و رو میکنه گفت:

- دوست دارم!

- منم دوست دارم دیوونه!

- شب بخیر!

چونمو تکیه دادم به گوشیم رفتم تو هیروت.

- آرمین بود؟

چرخیدم سمت صدا. مجید با یه نگاهی که واسم نازگی داشت بهم خیره شده بود.

- دوستش داری... نه؟

مات و مبهوت بهش خیره شدم. بغضش واسم قابل هضم نبود. یعنی از علاقه ای

که بین ماست ناراحته؟ آخه چرا؟ اونقدر جا خورده بودم که نفهمیدم کی رفت!

هنوز تو شوک بودم! مجید چرا باید از این موضوع ناراحت باشه؟ پوف! من چه میدونم بابا؟

اه! دوباره تمرکز کردم بینم تو این سریال لامصب چه خبره! بعضی فیلما هم دیگه واقعا

شورشو دراوردن! همش مثلث عشقی! همش خیانت! همش بچه تازه پیدا شده! به خدا اگه

بیکار نبودم صد سال سیاه همچین چیزایی رو نگاه نمیکردم! کم کم داشتم تو فیلم غرق

میشدم. دقیقا سر بزنگاه تلوزیون خاموش شد!

!ه-

برگشتم پشت سرمو نگاه کردم دیدم مامانی داره عاقل اندر صفیه نگام میکنه!

-چیزی شده مامانی؟ نشست

کنارم.

-قراره واست خواستگار بیاد ... فردا شب!

!ه- بازم خواستگار؟ مامانی تو رو خدا انصاف داشته باش! من مگه همش چند سالمه؟ من

هنوز خیلی کوچیکم!

- نه ... اینا بهونه خوبی واسه رد کردنشون نیست. باید جواب مثبت بدی و میدی!

باید آبروداری کنی.

-حالا کین که اینقدر واستون مهمن؟

-خانواده شیخی!

-چی؟!

-صداتو بیار پایین! آره درست شنیدی.

-پ...پسره...پ...پسره کیه؟ دستاشو

زد به کمرش.

-مگه چندتا پسر دارن که سنش به تو بخوره؟

-مهدی؟؟

-آره ... حالا چرا به تته پته افتادی؟

این یکی دیگه واقعا واسم سنگین بود! واقعا!

- کجایی

اونقدر جا خورده بودم که نفهمیدم کی فردا شب شد ... کی اینا اومدن ... کی فرستادنمون تو اتاق! الانم نمیدونم از کی من و مهدی روبه روی هم نشستیم

- هان؟ چی؟ بامنی؟

آروم و بی صدا خندید. دروغ چرا؟ دلم واسه خندهاش تنگ شده بود! خوب طبیعیه ... اون یه زمانی بهترین دوست من بود ... چیز عجیبی نیست که بعد از پنج سال اینقدر دلتنگش باشم!

- معذرت میخوام ... از دیشب تا حالا پاک گیج شدم!

- چرا؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم و زل زدم تو چشماش.

- خیلی خری مهدی! خیلی!

درسته که پنج سال از آخرین گپ دوستانمون میگذره ولی این دلیل نمیشه که باهاش غریبی کنم! من هنوزم اونو دوست خودم میدونم.

چشماش قد توپ تنیس شد.

- چرا؟ مگه چیکار کردم.

به خورده توپ و تشر چاشنی جوابش کردم.

- د آخه کدوم احمقی تو این سن و سال هوس زن گرفتن به سرش میزنه؟ هان؟ سرمو انداختم پایین و آرومتر ادامه دادم.

-البته میدونم تو هم مثل من بدبخت، بی تقصیری ... لابد تو هم الان به اجبار خانوادت اینجایی ... مگه نه؟

سرمو آوردم بالا تا ازش تایید بگیرم ... سر پایین انداختش شد مهر تایید حرفام.
-میدونستم!

پوفی کشیدم و ادامه دادم.

-همیشه که واسه خاطر ننه بابا خودمونو بدبخت کنیم که ... میدونی ته ازدواجی اجباری به کجا میکشه؟ ... به دعوا... به دادگاه خانواده ... به طلاق ... تهش همیشه یه شناسنامه سیاه شده و یه مهر طلاق ... همیشه یه زن مطلقه ... همیشه یه مردی که یه ازدواج ناموفق داشته ... من نمیخوام مطلقه بشم ... نمیخوام تو سن نوزدهسالگی یه مهر طلاق...

چی؟ مهر طلاق؟ زن مطلقه؟ شناسنامه سیاه شده؟ وای خدا جونم مرسی! دیگه بهتر از این همیشه!

-ترانه ... ترانه ... چی شد؟ چرا یه دفعه ساکت شدی؟ یه دفعه سرمو چرخوندم سمتش . طفلی ترسید!

-چی شده؟

آب دهنمو قورت دادم.

-میگم ... مهدی؟ میتونم بهت اعتماد کنم؟

-چی بگم؟

-بین ... من مثل داداش نداشتم بهت اعتماد دارم ... ولی ... اصلا ولش کن...

چند لحظه مکث کردم و ادامه دادم.

- راستش من ... من یه مهر طلاق میخوام!

تعجب کرد.

- مهر طلاق؟

- آره...

تک خنده ای کرد.

- به چه دردت میخوره آخه؟

- میخوام دیگه واسه ازدواج نیازی به اجازه بابایی نداشته باشم!

- بینم ... پای کسی در میونه؟

جواب ندادم. چشماشو ریز کرد و بهم خیره شد. پسره دیوونه خوب بلده چه جوری از من

حرف بکشه.

- آره!

- کیه؟ من میشناسمش؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم و آروم اسم آرمینو بردم. صداش بلند شد.

- آرمین آرمین؟

- هیس! صداتو بیار پایین ...! آره همون آرمین آرمینی که تو میگی.

- ببخشید اونوقت فکر نمیکنی آرمین زیادی واست بزرگه؟ نه سال اختلاف سنیکم نیست!

لبخند زدم.

- دله دیگه! سن و سال حالیش نیست!

-خیلی خوب ... حالا چه کاری از دست من بر میاد؟ صدامو صاف کردم.

-بین ... من و تو الان از این در میریم بیرون به همه می‌گیم به تفاهم رسیدیم ... بهشون می‌گیم چون امتحانا نزدیکه زیاد کشش ندن ... عقد و عروسی با هم ... نامزدیم کا لازم نیست چون ما از بچگی همدیگه رو میشناسیم ... بعد از یه مدتم می‌گیم واسه هم ساخته نشدیم و از هم جدا میشیم . تمام!

-اونوقت چی به من میرسه؟

-تو کسی رو دوست داری یا نه؟ سرشو

انداخت پایین . ایشونم بله!

-پس باید منو درک کنی دیگه ! اذیت نکن مهدی ! من نمیتونم به هر کسی اعتماد کنم.

چیزی نگفت . کم کم داشتم نا امید میشدم که صداش پیچید تو گوشم.

-باشه ... قبوله!

-مهدی ! من دارم بهت اعتماد میکنم . بعدا دبه نکنیا!

حرفی نزد ... فقط سرشو انداخت پایین . این یعنی تایید!

-واسه ضمانتم باید حق طلاق با من باشه ... قبوله؟

-قبول!

لبخند پت و پهنی رو لبم نشست.

-پس بریم؟

-بریم!

از اتاق اومدیم بیرون و نشستیم سر جاهامون.
 فضایی که حاکم بود منو برد به گذشته ها ... به روزی که آرمین برای اولین بار منو از بابایی
 خواستگاری کرد . همین جا ... تو همین سالن...
 پشت ستون قائم شده بودم سرک میکشیدم . آرمین بهم گفته بود میاد با بابایی حرف بزنه.
 - راستش من نمیدونم باید چطوری بگم ... گفتنش سخته...
 - حرفتو بزن پسرم . راحت باش.
 از اون فاصلم میشد فهمید چقدر استرس داره.
 - راستش م... م... من ... من اومدم که بهتون بگم ... یعنی ازتون بخوام که ...
 راستش من ... من اومدم که...
 چند لحظه مکث کرد و نفس عمیقی کشید و با همون صدای لرزون ادامه داد.
 - من اومدم که ترانه رو از شما خواستگاری کنم.
 دیگه صدایی نیومد ... نه بابایی حرفی زد نه آرمین ... خیلی زود سکوت شکسته شد
 ... سکوتی که ای کاش هیچوقت با این صدا شکسته نمیشد ! باور نکردم ... صدا رو باور نکردم
 ... آروم سرک کشیدم تا بفهمم اشتباه شنیدم ... ولی نه ! دست آرمین که روی صورتش
 گذاشته بود چشمامو پر از اشک کرد . دوباره صدای بابایی...
 - تو به چه جرئتی اسم دختر منو به دهن کثیفت میاری؟ هان؟ اینو زدم که بدونی دخترم من
 بی صاحب نیست که هر کس و ناکسی به خودش اجازه بده بیاد خواستگاری ... یه بار دیگه
 ... فقط یه بار دیگه...

صدای کف و کل و مبار که گفتن حضار رشته افکارم پاره کرد. دیگه نمیتونستم تحمل کنم
ببخشیدی گفتم و رفتم تو حیاط .نیمکت تنهایی! اونجا بهترین جاست!

داشت میرفتم سمت نیمکتی که به صدایی نگهم داشت.

-خدایا...چرا؟ خدایا من تحمل ندارم! چطوری بینم عزیز ترین کسم داره خودشو دستی
دستی بدبخت میکنه؟ بهم صبر بده خدا! کمک کن بینم و دم نزنم!

صدای مجید بود. گریه میکرد و آروم زمزمه میکرد. پس فقط من نیستم که ناراحتم! مجیدم
...اصلا اون چرا باید ناراحت باشه؟؟ منظورش از این حرفا چیه؟ یعنی اون به من... نه نه
!چطور ممکنه؟ اون از من کوچیکتره...

این چیزا فقط مال فیلماست! واقعی نیست!

بین خواب و بیداری بودم که به چیزی مثل سیخ نشست تو پهلوام . سرمو از رو دسته
صندلی برداشتم و به پشتیش تکیه زدم.

-چه مرگته دیوونه؟ نمی بینی خوابم؟ ریز ریز
خندید.

-مگه کلاس جای خوابه؟ پاشو بشین آبرومونو بردی!
-زهرمار!

همونطور که خمیازه بلند بالایی می کشیدم ادامه دادم.
-دیشب تا صبح بیدار بودم!

بازم خندید . دلم میخواست همچین بزنم تو دهنش که این دندوناش بریزه تو شیکمش!

-لابد داشتی به زندگی مشترکت با مهدی جان فکر میکردی! نه؟
-رو آب بخندی!

-به همین زودی آرمین جونتو یادت رفت؟
-نخیرم!

-پس چه مرگته؟ دستی به صورتم
کشیدم.

-پوپی گیرنده تو رو قرآن ... گیج گیجم!
با یه صدایی که با هزار مصیبت جلو بلند شدنش رو گرفته بود گفت:

-خفه بابا! جواب منو بده! چه مرگت بود که کپه مرگتو نداشتی؟
شاید تو این شرایط حرف زدن با پوپک بهترین کار بود . پوپک هر چقدرم که پرچونه بود
ولی بازم جای خالی خواهر رو واسم پر کرده بود ... شاید حرف زدن درباره شوکی که بهم
وارد شده فکر بدی نباشه...

-چه میدونم بابا ... خودمم گیجم ... از دیشب تا حالا فکرم درگیره...

-د بنال دیگه! اه! چی شده مگه؟ بازم این
خمیازه لعنتی!

-چند شب پیش که عمو علی اینا اومده بودن خونه، تو حیاط داشتم با آرمین حرف میزد
که این پسر کوچیکشون، همون مجید، اومد تو حیاط ... تلفنم که تموم شد پرسید آرمینو
دوست دارم یانه؟ ... وای پوپی! همچین بغض کرده بود که بیا و ببین! دیشبم بعد اینکه همه
چی اوکی شد رفت تو حیاط نشست گریه کردن ... از دیشب تا حالا تو شوکم!

چند لحظه بهم خیره موند و یه دفعه زد زیر خنده . کل کلاس برگشتن مارو نگاه کردن، استادم همچین چشم غره ای بهش رفت که من سنکوپ کردم چه برسه به پوپک !عذر خواهی کرد و ساکت شد . چند لحظه بعد، وقتی اوضاع به حالت عادی برگشت، گفت:

-تری خیلی خری !از دیشب تا حالا واسه خاطر یه بچه دبیرستانی خوابت نبرده؟ دیوونه ای تو به قرآن !اصلا فرضا اون بچه عاشق و شیدای جنابعالی باشه !آخه ارزششو داره که یه شب تاصبح بیدار بمونی؟ اصلا از کجا معلوم شب خواستگاری واسه تو گریه میکرده؟ شاید واسه داداشش ناراحت بوده.

-ببخشید اونوقت چرا باید واسه داداشش ناراحت باشه؟

-من خودم تجربش کردم ...شب خواستگاری پویا همچین دپ زده بودم که نگو!

تا یه هفته افسرده شده بودم !تا خودش باهام حرف نزد آروم نشدم.

پویا داداشش بود .یادمه پارسال همین موقع ها ازدواج کرد.

-آخه فقط همین نبود که!

-خوب ...دیگه چی شده؟

-بینم تو فکر نکردی من چجوری اینقدر راحت آرمینو فراموش کردم؟ با خودکاری

که محض آبرو داری دستش گرفته بود کلشو خاروند.

-چرا ...واسم خیلی عجیب بود ...!حالا قضیه چیه؟

سری به نشونه تاسف تکون دادم و با چشمای نیمه بازم زل زدم تو چشماش.

-واسه منم عجیب بود که چرا چیزی نپرسیدی!

مشتش رو با چاشنی چشم غره حوالم کرد.

-زهرمار! حالا میگی قضیه چیه یا نه؟

-نوچ!

-بمیری! بگو دیگه روانیم کردی.

-نوچ!

صدای خسته نباشید وحید خالقی و یه عده دیگه و پشت بندش استاد گرامی بازم به دادم رسید. یادم باشه یه روز حتما از این خالقیه یه تشکر ویژه بکنم!

-ذلیل بمیری تری! بگو دیگه.

-نوچ!

مهدی از جاش بلند شد و قبل رفتن برگشت سمت ما و یه لبخند خوشکل تقدیم کرد و جوابشم گرفت. دارم کم کم بوی خوشبختی رو احساس میکنم. اگه برادر ندارم میدونم که مهدی هست. میدونم که دیگه اون جن نیست و من بسم الله. میدونم که قراره بازم بشه همون داداشی که همیشه حسرت داشتنشو داشتم. دارم حس میکنم شکستن طلسم عشق منو آرمین رو... طلسمی که با کمک مهدی شکسته میشه.

-تری خره! میگی یا به زور ازت حرف بکشم؟

-نوچ!

و البته... وجود همین وروره جادوی فضولم خودش نعمتیه! همین دیوونه ی خل و چل جای خواهری رو واسم پر کرده که تو عالم بچگی بارها از مامانی خواستم واسم بیاره. ولی چه میشه کرد؟ مامانی و بابایی هیچوقت به فکر من نبودن که اگه بودن کاری به کلاس تک فرزند بودن نداشتن!

-تری منگل! از خر شیطون بیا پایین.

-نوچ!

بلند شدم تا خودمو از این فضای کسالت آور خلاص کنم . پوپی نکبت ول کن نبود
!همینطوری دنبالم میومد و مدام ور میزد !دیگه خواب از سرم پریده بود . الان واقعا سرکار
گذاشتن پوپی میچسبه !میدونم این فضول خانوم نمیتونه جلو حس کنجاویشو بگیره!

ادای گریه کردنو در آورد.

-تری ... عزیزم ... آجی گلم ... فدات شم ... پوپک قربونت بره ...

-آه !خفه شو دیگه.

نیشش تا بناگوش باز شد.

-میگی دیگه ... نه؟

-خبرت بیا بریم یه جا بتمرگیم واست بگم!

دختره خل و چل افتاد به جون صورتم !همچین محکم بوسم کردم که نزدیک بود له شم
!فکر کنم جای رژلبشم رو صورتم موند.

-اه !هم کردی خره ... !لابد جای رژلبتم مونده ...

زد زیر خنده.

-آره ...

هم همونطور که با دستمال کاغذی صورتمو پاک میکردم با حرص جوابشو دادم.

-آجر پاره!

تا رسیدن به سلف یه بند چرت و پرت گفتیم و خندیدیم . وقتی جریان مهر طلاقو واسش
تعریف کردم خشکش زد . عینهو مجسمه زل زد تو چشمام و هیچی نگفت.

-چیه؟

-زهر مارو چیه! کوفتو چیه! بمیری تری راحت شم از شرت!

-چته تو؟

-چمه؟ تو هیچ میدونی چه غلطی کردی؟ احمق! بیشعور! تو جچوری میتونی به اون اعتماد کنی؟ از کجا معلوم بعدا دبه نکنه؟ سرمو انداختم پایین.

-میشناسمش پوپک. باهاش بزرگ شدم. مثل برادرم میمونه. میدونم قولش قوله.

-به همین سادگی؟

-میدونم ریسکش بالاست. ولی من بازم باید این کارو بکنم. این بهترین راهه. واسه اینکار فقط میتونم به اون اعتماد کنم.

همونطور که از جاش بلند میشد با تاسف نگام میکرد. پوپک رفت! سرمو گذاشتم رو میز و

رفتم تو فکر. حالا ججوری به آرمین بگم؟ یعنی عکس العملش چی میتونه باشه؟ ***

-آرمین تورو خدا! بذار این راهم امتحان کنیم. تا کی باید چشم امیدمون به بابایی باشه که

شاید یه روزی راضی شد؟

-من نمیتونم تو رو کنار کس دیگه ای ببینم. حتی اگه نمایشی باشه. خواهش میکنم

فراموشش کن!

-آرمین!

-ترانه نمیخوام جز من اسم کس دیگه ای تو شناسنامت باشه. میفهمی؟

-آرمین خواهش میکنم گوش کن! این تنها راهه. میدونی تا حالا چند بار با بابایی حرف زدی؟ باور کن اگه میخواست راضی شه تا حالا شده بود. تا کی میخوای حرف بزنی و فریاد تحویل بگیری؟ تا کی

میخوای دسته گل بدی و سیلی تحویل بگیری؟ اگه تو میتونی تحمل کنی، من نمیتونم! نمیتونم خرد شدنتو ببینم. میفهمی؟

صدای گریم بلند شد. هیچکس نمیفهمه! نمیفهمه که خودمم از این ریسک میترسم!

-ترانه! گریه نکن عزیزم. باشه! باشه! اصلا هرچی تو بگی. قبوله!
اشکامو پاک کردم. گوشیمو تو دستم جا به جا کردم.

-بهم اعتماد کن آرمین.

-من همیشه بهت اعتماد داشتم.

-به بعدش فکر کن. وقتی ازش جدا شدم خیلی راحت میتونیم ازدواج کنیم. دیگه هیچ کس نمیتونه جلومونو بگیره.

-اگه طلاقی در کار باشه!

-هست! شک نکن که هست.

-از کجا معلوم؟ اگه اون پسره دبه کنه چی؟ اگه نتونین توافقی جدا بشین باید دادخواست

بدی. میدونی چقدر دنگ و فنگ داره؟ تا وقتیم که دلیل موجه نداشته باشی حکم طلاق

صادر نمیشه. اونوقت میخوای چیکار کنی؟

-من همه این خطارا رو به جون میخرم .بعدمش ...تو یه جوری حرف میزنی انگار مهدی رو
نمیشناسی .میدونی که چجور آدمیه؟ تازشم...حق طلاق با منه !دست مهدی به هیچ جا بند
نیست !پس اینقدر نگران نباش!

-نگرانم !میدونی چرا؟ چون مهدی دل خوشی از من نداره .بعید نیست سر همین قضیه لج
کنه.

-بعیدم نیست که همه چی به خوبی و خوشی تموم شه .مثل تو فیلما!

-د مشکل همینه دیگه !نه ما بازیگریم و نه زندگیمون فیلم !واقع بین باش!
-گاهی وقتا ریسک کردن لازمه.

-چی بگم؟ خودت که بریدی و دوختی .یه باره تنمون کن خلاص شیم دیگه!

جسمم تو کلاس بود و ذهنم مشغول هفته دیگه !هفته دیگه ...هفته دیگه !هیچوقت فکرشم
نمیکردم اولین نفری که اسمش میاد تو شناسنامم کسی جز آرمین باشه !
اتفاقی که هفته دیگه میوفته ...هیچوقت فکرشم نمیکردم یه روز بخوام به خواستخوادم لقب
مطلقه رو بگیرم!

کلاس تموم شده بود و بچه ها کم کم میرفتن ...ولی من هنوز تکون نخورده بودم ...همش
تقصیر باباییه ...اگه اون دست از این مخالفتهای بیجاش بر میداشت من مجبور نبودم چنین
کاری بکنم!

-دل کندن از کلاس اینقدر واست سخته؟

سرمو آوردم بالا . مهدی بود . چشماش برق خاصی داشت ... معلومه که خیلی خوشحاله
 !بایدم خوشحال باشه ... حالا اون یه فرصت خوب داره تا به آرمین ضربه بزنه...

-چیه؟ چرا ماتت برده؟

نگاهمو ازش نگرفتم . لحنم هیچ حسی نداشت ... بی تفاوت! خودمم تعجب کردم.

-تو خوشحالی؟

سیاهی چشماش رنگ تعجب گرفت.

-از چی؟

-از اینکه هفته دیگه...

ادامه ندادم . میدونم منظورمو فهمید.

-بین من...

صدای یه پسر نداشت ادامه بده.

-مهدی ... اینجایی؟ کل داشگاهو شخم زدم!

برگشت سمت پسر ه . به ظاهرش نمیخورد بیشتر پونزده شونزده سالش باشه . چند باری با
 مهدی دیدمش . فکر کنم از بچه های ترم پایینی باشه.

-چی کارم داشتی مگه؟

-چی کارت داشتی مگه؟؟؟ بابا بیا بریم دو دقیقه دیگه لفتش بدی عرفان زندمون نمیداره!

خندید و بین خندیدن جواب داد.

-راست میگی ... بریم...

خندشو قطع کرد و آرام خداحافظی کرد . کلاس خالی شده بود . به سختی از جام بلند شدم و رفتم بیرون .

احساس بدی داشتم با این حال اصلا پشیمون نبودم ! حتی فکر کردن به آینده هم اثری نداشت ! اگر ها حالمو خراب میکردن ... اگر مهدی دبه کنه...؟ اگر

مجبورشم به زور ازش جداشم؟ اگر حکم طلاق صادر نشه؟ اگر ... اگر ... چه میدونم ! هزار و یک اتفاق ممکنه بیوفته! ه پیاده رفتم ... راه زیادی بود . شک ندارم اگه مثل همیشه بودم نمیتونستم این همه راه برم... این هوای مزخرف خرداد هم که بدتر گند میزد به احوالم ! هیچوقت باهاش حال نکردم !

هفته دیگه ... هفته دیگه ... خدایا خودت بخیرش کن !

بغض گلومو گرفته بود ولی انگار قصد شکستن نداشت . حلقه ای که روی دستم چشمک میزد بغضمو لحظه به لحظه سنگینتر میک کرد . داستم خفه میشدم ... شاید هوای آزاد بتونه حالمو بهتر کنه . دامن کذاایمو گرفتم تا نیاد تو دست و پام پخش زمین شم ! آرام آرام از سالن خارج شدم . نمیدونم واقعا کسی نفهمید دارم میرم بیرون یا واسشون مهم نبود ! همینطوری داشتم میرفتم که صدای جر و بحث چند نفر مجبورم کرد وایسم . خاله مرضیه و مریم بودن و داشتن از پشت تلفن با مجید بحث میکردن . صداش رو بلندگو بود واسه همین راحت شنیده میشد .

مجید- نه ... من اونجا بیا نیستم !

خاله مرضیه - د آخه چرا؟ سر هیچ و پوچ میخوای تو عروسی داداشت نباشی؟ مجید- هیچ و پوچ؟؟؟ سر هیچ و پوچ؟؟؟ خوبه خودتونم با من هم عقیده این!

مریم-آره ...هنوزم هستیم!هنوزم می‌گیم حق با توئه!ولی این یکی واقعا غیر منطقیه مجید
!میدونی تاحالا چند نفر سراغتو گرفتن؟ چی می‌گفتیم بهشون؟ می‌گفتیم یه دونه برادر دوماد
مخالف این ازدواج بوده چون عروس خانوم...

مجید پرید وسط حرفش.

مجید-خطبه رو خوندن؟ خاله

مرضیه-آره...

پوزخند صداداری زد و با صدای بغض آلود جواب داد.

مجید-پس دیگه واسه چی پیام؟

خاله مرضیه-پسرم ...عزیزم ...واسه چی نداره!عروسی داداشته ...میدونی چقدر دل

داداشتو شکستی که نیومدی؟ میدونی چقدر غصه میخوره؟

مجید-اونجا واسه من مجلس عزاست ...!بعدشم ...مگه داداشم به فکر غصه خوردنمن بود

که حالا من باشم؟

اینو گفت و قطع کرد .همون نزدیکای روی یه نیمکت نشستم رفتم تو فکر .یعنی ممکنه؟

ممکنه مجید واقعا عاشق من باشه؟ اما این چطور ممکنه؟ اون دوسال از من کوچیکتره!این

جور چیزا فقط مال قصه هاست ...مال فیلماست!مجید چرا باید عاشق دختری باشه که ازش

بزرگتره؟ اصلا شاید پوپک درست میگفت!شاید واقعا به خاطر داداشش ناراحت باشه .چه

میدونم؟ به هر حال قضیه هر چی که باشه...

-سلام!چرا تنها نشستی عروس خانوم؟

صدای یه دختر باعث شد از این افکار بی سر و ته دل بکنم . از حق نگذیریم صدای قشنگی داشت !سرمو آوردم بالا تا ببینم صاحب این صدای زیبا کیه .

نمیشتاختمش.ولی قیافشم مثل صداش فوق العاده بود !بهش میخورد شونزده هیفده ساله باشه .انگار سوالمو از نگاهم خوند.

-من فاطمه .دختر عمه مهدی!

دستشو آورد جلو .چند لحظه مکث کردم و بعد باهاش دست دادم.

-میتونم بشینم اینجا؟

با سر تایید کردم .نشست کنارم.

-ببینم عروس خانوم ...اسمت ترانه بود دیگه؟ سرمو به

نشونه آره تکون دادم.

-چیزی شده؟ از اول مراسم تو همی.

سرمو چپ و راست حرکت دادم .خندید.

-منو نگاه...

بهش نگاه کردم .اول به من بعد به زبونش اشاره کرد و سرشو انداخت بالا .

از کاراش خندم گرفت .انگار نه انگار بار اوله میبینمش ...انگار سالهاست میشناسمش

...تو همین برخورد اول ازش خوشم اومد.

-چی بگم خو؟ تک خنده ای

کرد.

-بالاخره به حرف اومدی!

لبخند زدم . تا حالا دختری مثل اون ندیدم . ظاهرش که حرف نداره ... اخلاقم به نظر خوب
 میاد ... با حساب اگه مهدی عاشق این نباشه خیلی خره ...! خودشه!
 پیداش کردم! فقط باید واسه اطمینان یه خورده مهدی رو آنالیز کنم!

-نه!

-مهدی ... تو قول دادی! مگه قرار نبود از هم جداشیم؟

-من یادم نمیاد قولی بهت داده باشم.

-مهدی!

-چی؟ فکر کردی اینقدر خرم که بذارم زن آرمین بشی؟ فکر کردی اینقدر احمقم که
 شناسنامه خودمو به خاطر آرمین سیاه کنم؟ هان؟ دیگه داشت گریم میگرفت . اون چطور
 میتونه زیر قولش بزنه؟

-پس فاطمه چی؟ مگه تو اونو دوست نداری؟

-فاطمه؟؟؟

خندید ... بلند و شیطانی! صدای قهقهه شیطانیش بدجوری رو اعصابم بود . جیغ کشیدم ... با
 همه قدرتم ...

چشمامو به سرعت باز کردم ... سر جام نشستم ... هوف! خدا رو شکر همش خواب بود
 !نمیدونم کدوم بیشعوری در اتاقو اینطوری باز کرد! با دیدن مهدی که نگران نگام میکرد
 یادم اومد کجام! اینجا که جز من و این کسی نیست!

-خوبی؟؟؟

آب دهنمو قورت دادم و سرمو به نشونه آره تکون دادم.

-چی شده؟؟؟ چرا جیغ کشیدی؟؟؟ خواب بد دیدی؟

عرق پیشونیمو پاک کردم و بازم سرمو تکون دادم. اومد کنارم، لبه تخت نشست. هنوز نگران بود! این دیگه کیه؟ اگه آرمینم بود وقتی بهش میگفتم خوبم دیگه خیالش راحت میشد! دستامو گرفت تو دستاش.

-چرا اینقدر یخی؟ چی دیدی مگه؟

چشمامو روی هم گذاشتم عمیق نفس کشیدم. چطور توقع داره خوابمو واسش تعریف کنم؟ خواب من به نظر اون اصلا ترسناک نیست! میدونم...! ولی واسه من ترسناک ترین خواب دنیا بود!

یکی از دستامو ول کرد و پشت دست آزادشو گذاشت رو پیشونیم.

-مطمئنی حالت خوبه؟

هنوزم نگران بود... حتی شاید نگرانتر از چند دقیقه پیش! بازم فقط با سر جواب دادم... انگار زبونم بند اومده بود.

نالید:

-تو رو خدا یه چیزی بگو...

به زور تونستم یه کلمه بگم.

-خوبم!

نفسی از سر آسودگی کشید. کمکم کرد دراز بکشم.

-حتما به خاطر خستگی بوده...

با صدایی که از ته چاه در میومد پرسیدم:

-ساعت چنده؟

-چهار و نیم...

-تو چرا بیداری؟

-خوابم نبرد ...بیدار موندم بعداز نماز یه دفعه بخوابم...

چند لحظه مکث کرد.

-میتونی واسم تعریف کنی چی دیدی؟ موهای

جلونو از صورتم کنار زد.

-بچه که بودم مامان ازم میخواست کابوسامو واسش تعریف کنم ...معجزه میکرد!

-ولی واسه من اثری نداره.

لبخند زد.

-چطور؟

-آخه کابوس من تویی!

وا رفت! حقم. اشت طفلی ...اومده منو آروم کنه اونوقت من راست راست وایسام تو

صورتش میگم کابوسم اونه!

دیگه چیزی نگفت ...منم حرفی نزدم ...چند لحظه بعد صدای اذون همه جا پخش شد

.وایساد ...مچ دستشو چسبیدم.

-نرو...

-مگه نگفتی کابوست منم؟

دستشو از دستم کشید و رفت سمت در ... به لحظه برگشت و قبل از رفتن فقط به کلمه گفت:

-برمیگردم...

خیلی زود برگشت . صورتش خیس بود و همراهش به سجاده آورده بود . سجادشو رو به قبله پهن کرد و شروع کرد به نماز خواندن.

باید باهاش حرف بزنی ... باید از این کابوس لعنتی خلاص بشی ... باید بفهمی که اعتماد بیجا نبوده ... خدایا! خودت به دادم برس!

با تکون خوردن تخت فهمیدم بازم نشسته کنارم . این کی نمازش تموم شد؟ همونجوری لبه تخت نشسته بود ... نه حرف میزد و نه حتی تکون میخورد! فقط نشسته بود و به رو به روش نگاه میکرد . کم کم پلکام سنگین شد ... بین خواب و بیداری بودم که رفت.

خمیازه بلند بالایی کشیدم و به ساعت روی دیوار نگاه کرد . ده دقیقه به یازده ... لبخند زدم ... خدا رو شکر که تو فرجم، وگرنه الان سر کلاس بودم . با بی میلی بلند شدم و رفتم بیرون . مهدی تو آشپزخونه مشغوله ... چون پشتش به من بود نفهمیدم چیکار میکنه . چند لحظه واچتا اینکه بالاخره بلند شد . پس داشت پیاز خرد میکرد!

-چیکار میکنی؟

صداش شبیه کسی بود که گریه کرده...

-علیک سلام...

-خیلی خوب! سلام ... گریه کردی؟

همونطور که پیازا رو میریخت تو ماهیتابه جواب داد:
 -نخیر ... پیاز خرد می‌کردم ... خودت که دیدی!
 چه میدونم! شایدم راست میگه ... ولی فکر نمیکنم کسی که پیاز خرد میکنه صداشم بگیره.
 -پیاز میخواستی چیکار؟
 با یه دستش پیازا رو تفت میداد و با دست دیگش چشماشو میمالید. -تو که فکر نکنم آشپزی
 بلد باشی ... منم که بمیرم غذای بیرون نمیخورم!
 یه جفت شاخ رو سرم سبز شد!
 -مگه تو بلدی؟؟?
 -هی ... بگی نگی ... یه چیزایی حالیمه ...
 نشستم پشت میز و یه ناخونک به سوسیسایی که خرد کرده بود زدم.
 -حالا چی میپزی؟
 ظرف سوسیسا رو از زیر دستم کشید و ریخت قاطی پیازا.
 -اولین غذایی که یاد گرفتم ... همونی که عاشقشی!
 -لازانیای؟؟?
 -اوهوم.
 -وای مهدی عاشقتم!
 گوشت چرخ کرده و سویا رو هم ریخت تو ماهیتابه. لکش دلخور شده بود.
 -دیشب که کابوست بودم!

بازم چرخید سمت میز. قارچا و ظرف رب رو هم برداشت. قیافش داد میزد هنوز دلخوره
اولی اون که اینطوری نبود! قبلا همه چیو زود فراموش میکرد! ولی کنارش و کفگیر رو از
دستش کشیدم.

-بابت دیشب معذرت میخوام ...حالم خوب نبود...

کفگیرشو از دستم گرفت.

-مستی و راستی!

-چی داری میگی دیوونه؟ من که مست نبودم!

کفگیر رو تو ماهیتابه ول کرد. لحنش تند شده بود...

-بودی ترانه! بودی! مست بودی ...آدم که فقط با الکل مست نمیشه! با خیالاتم مست میشه

...با رویا هم مست میشه ...با خوابم مست میشه! تو مست بودی! مست خواب ...مست رویای

اون پسره! مست بودی ...پس راست گفتم! من کابوستم!

با حرص زیر ماهیتابه رو خاموش کرد. نشست پشت میز و سرشو گرفت بین دستاش .

نشستم کنارش.

-مهدی ...تو حالت خوبه؟ چرا اینطوری شدی؟ تو که اینقدر دل نازک نبودی!

سرشو بلند کرد و زل زد تو چشمام. یه پوزخند کمرنگ نشست رو لبش. -چه اهمیتی داره؟

مگه من کابوست نیستم؟ تو حتی به من نگفتی چه خوابی دیدی! اونوقت توقع داری من هر چی

تو دلمه بریزم بیرون؟ توقع داری باهات درد و دل کنم؟

-اگه بگم چه خوابی دیدم راضی میشی؟ جوابی نداد

...فقط نگام میکرد.

- خواب دیدم دبه کردی ... زدی زیر همه چی ... دستمو گذاشتی تو پوست گردو ...
هر چی گریه میکردم تو حرف خودتو میزدی ... من گریه میکردم و تو میخندیدی ...
خیلی ترسناک شده بودی مهدی!
به صورتش دست کشید.
- آخه تو چرا باید همچین خوابی ببینی؟
- چه میدونم! همش فکر میکنم نکنه واقعا بزنی زیر قولت!
خندید ... آروم ... مثل همیشه ... مثل مهدی! نه کابوسم!
- مطمئن باش زیر قوالم نمیزنم! کاریم نمیکنم که به ضررت تموم شه ...
لبخند زدم . میدونستم مهدی سرش بره قولش نمیره ... میدونستم!

خدا و کیلی دسپختش حرف نداشت ... دیگه داشتم میترکیدم! نگاهم افتاد به مهدی که با
غذاش بازی میکرد ... هرچی دقت کردم هیچ اثری از دلخوری یا ناراحتی ندیدم ... پس این
چشه؟ - مهدی ... چیزی شده؟
سرشو آورد بالا ... انگار کلا تو به دنیای دیگه سیر میکرد!
- هان؟ چیزی گفتی؟
- میگم چته؟
- چیزیم نیست ...
- هست!
- چیز خاصی نیست ...
چند لحظه مکث کرد.

-جایی نمیخواهی بری؟

-نه... چطور؟

شروع کردم به جمع کردن میز.

-هیچی... قراره بریم جایی... گفتم اگه کاری داری بذاریم واسه فردا...

-کجا؟

-دیدنیه... گفتنی نیست! فقط تا آخر فرجه اونجا بایم... بعدا نگی نگفتی!

-هوووو! دو هفته؟

-واسه اونجا کم هست!

از آشپزخونه اومدم بیرون و خودمو پرت کردم رو کاناپه...

-حالا مگه کجاست اونجا؟

-گفتم که... دیدنیه...

زدم زیر خنده... این پسره انگار خیلی جدی گرفته!

-میخواهی منو ببری ماه عسل؟ اونم

خندید...

جملشو طوری گفت که یه بچه دو ساله هم میتونست بفهمه چقدر دلخوره...

-من فقط یه پلم واسه رسیدن تو به آرمین...! کابوستم هستم! مگه نه؟ نمیدونم این چه

مرگشه؟ چرا همچین میکنه؟ این که اینقدر کینه ای نبود!

-مهدی من که معذرت خواستم... تو رو خدا تمومش کن!

-اگه تو جای من بودی به این زودی فراموش میکردی؟ نفسمو با فوت بیرون ندادم و بحثو عوض کردم.

حالا کی قراره بریم؟

-همین الان!

-الان؟

چیزی نگفت و رفت تو اتاق .به دقیقه نکشیده لباس پوشیده اومد بیرون.

-چرا وایسادی منو نگاه میکنی؟ حاضر شو دیگه ...هر چیم لازم داری با خودت بیار...

رفتم تو اتاق ...هرچی دم دستم اومد پوشیدم اومدم بیرون...

-بریم...

کوله پشتیم حسابی سنگین شده بود ...روی شونم جابه جاش کردم ...از دستم گرفتش...

-چرا اینقدر سنگینه؟ چی توش گذاشتی مگه؟

جواب ندادم .درو قفل کردیم و رفتیم سمت آسانسور...صدای همون زن همیشگی که

میگفت " پارکینگ "بازم اعصابمو ریخت به هم !از این زنه و صدای مثل کلاغش متنفرم

!داشتیم از اون فضای تنگ و کوچیک میومدیم بیرون که گوشیش زنگ خورد.

-جانم ...سلام، ما که دور از شما مثل ماهی دور از آیم !شما چطورین؟... شما جون بخواه

عزیز ...!رو تخم چشمام، همین الان ...کجا؟...کی؟ ...چشم ...الان ...

خداحافظ...

نمیدونم چرا اصلا از این مکالمه احساس خوبی نداشتم! چیه؟؟؟ لابد فکر کردین چون عاشقش شدم اینو میگم! نخیر! نمیگم دوشش ندارم... چرا اتفاقا دوشش دارم... خیلیم زیاد! اما فقط مثل یه برادر!

کنجکاو شده بودم بینم کی پشت خط بوده. میتونستم از مهدی پرسیم و راحت جواب بگیرم؛ ولی غرورم اجازه نمیداد! آگه یه کمی صبر کنم حتما میفهمم!! [?]

این چرا اومد اینجا؟؟؟

-چرا اینجا؟

-چی چرا اینجا؟

-اومدی دانشگاه چیکار؟

-پسر خالم کلاس داشت... اومدیم اینجا دنبالش...

-مگه اونم میخواد بیاد با ما؟ چرخید

سمت من...

-عجیبه؟

-نه...

رومو چرخوندم طرف پنجره... یعنی اونی که زنگ زد خالش بود؟ شایدم... شایدم اون نبود! به هر حال به من هیچ ربطی...

صدای سلام کردن یه نفر رشته افکارمو پاره کرد. سر چرخوندم بینم کیه. همون پسرست که زیاد دور و ور مهدی میپلکه... همون که بچه سال میزنه!

مهدی پیاده شد و محکم بغلش کرد.

- کجایی تو پسر؟ دلم برات یه ذره شده بود!

- لَهَم کردی بابا... مگه همش چند روزه ندیدیم همو؟ این کولی بازیا چیه درمیاری؟

- یه هفتس ندیدمت خوا!

پسره خندید و خودشو به زور از مهدی جدا کرد.

- بریم الان اون یکیم رسما اعداممون میکنه! وای مهدی حسابی ازت شکاره!

اینو گفت سوار شد. مهدیم سوار شد و همونطور که استارت میزد گفت:

- خدا به دادم برسه!

سلام کردم ... جواب داد و خودشو معرفی کرد.

- من ایمانم ... دوقبضه فامیل مهدی اینا میشم ... هم پسر خالشم و پسر عموش ...!

شمام باید ترانه باشین ... درسته؟

- بله ... خوشبختم آقا ایمان!

صداش بلند شد ... از لحن صحبت کردنش پیدا بود پسر شیطون و شوخ طبیعیه!

- آقا ایمان؟؟؟ کی میره این همه راهو؟؟؟ من همون ایمان خالیم از سرم زیاده!

بین خنده گفتم:

- نفرمایین!

سریع خودشو از بین دوتا صندلی کشید جلو.

- ببین دارم باهات اتمام حجت میکنم! دیگه با من رسمی حرف نمیزنی! روشنه؟ خودمو جمع کردم.

- اوه! چه بی اعصاب!

خودشو ول کرد رو صندلی عقب.

-هنوز اون یکیمو ندیدی پس!

مهدی بین خنده دنباله حرفشو گرفت.

-آره ...اون یکیش اعصاب که نداره هیچ! کلم نداره!

تا رسیدن به اونجا یه بند چرت و پرت میگفتیم و میخندیدیم .ایمانم مثل فاطمه تو همون

دیدار اول حسابی به دلم نشست .بین صحبتها فهمیدم شونزده سالشه و الان باید سوم

دیرستان باشه ولی چون دو سال جهشی خونده الان دانشجوی ترم دوم روانشناسیه!

داشتم از فضولی میمردم که مهدی جلو یه در بزرگ کرمی وایستاد .دوتا بوق پشت سر هم

زد .یه مرد حدودا پنجاه ساله درو باز کرد .رفتیم تو .مهدی ماشینشو یه گوشه کنار یه

ماشین دیگه پارک کرد .جفتشون سریع پیاده شدن و رفتن پیشمرده .همدیگه رو بغل

کردن وایسادن به بگو بخند کردن .پیاده شدم و کوله پشتی بینوامو از صندلی عقب

ورداشتم .راست میگفت! حسابی سنگین شده بود! انداختمش پشتم و درحالی که تمام

سعیمو میکردم پشتم خم نشه رفتم جلو .حدود سی چهل متر تا ساختمون فاصله داشتم

.باید راه سنگفرش شده نسبتا عریض رو پشت سر میداشتم .هنوز چند قدم جلوتر نرفته

بودم که مهدی خودشو رسوند بهم و ایمانم مثل جت از کنارم رد شد و رفت تو ساختمون

!مهدی کوله پشتیمو ازم گرفت و باهام هم قدم شد.

-چطوره؟

تو یه لحظه باغ رو از نظر گذروندم .هر دو طرفمون پوشیده از چمن بود و بوته های گل رز

...به فاصله پنج شیش متر بعد از بوته های گل درختها با نظم جالبی قد علم کرده بودن

ساختمون رو به روموت زیبایی فضا رو بیشتر کرده بود ...یه ساختمون دو طبقه و بزرگ با
نمای سفید و طوسی...

-قشنگه...

لبخندی زد و کوله پشتیمو دست به دست کرد.

-اینجا جاییه که بزرگ شدن مارو با چشم خودش دیده! من، مجید، مریم، ایمان، عرفان و
فاطمه!

انگار اصلا تو این دنیا نبود!

-هنوزم بوی عمو نقی رو تو این باغ حس میکنم ...هنوزم صدای خندهاشو میشنوم!

با شنیدن اسم نقی یاد قیافه محسن طنابنده با اون گریم مزحک سریال پایتخت افتادم و
پقی زدم زیر خنده! مگه اینا عمو نقیم دارن؟؟؟

-به چی میخندی؟

-هیچی...

-دیگه حرفی نزد ...چند قدم مونده به ساختمونو هم طی کردیم رسیدیم به پله ها ...سه تا
پله رو هم اومدیم بالا که یه دفعه در باز شد .ایمان با یه قیافه اخمو وایساده بود مثل ببر
زخمی به مهدی نگاه میکرد! با اینه هیچ نشونی از شوخی نداشت ولی کاملا مشخص بود
شوخی میکنه!

مهدی شدیدا خودشو کنترل کرده بود که نخنده!

-چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

چشماشو تنگ کرده بود همینطوری میومد جلوتر . بازم یکی دیگه درو باز کرد و اومد بیرون ...وای !چه خبره اینجا؟؟؟ این دیگه کیه؟؟؟ اگه این ایمانه پس این کیه؟ اگه اون یکی ایمانه پس این کیه؟

چند لحظه هر سه تاشون خیره شدن به منو یه دفعه زدن زیر خنده !بعد از این که خوب خنده هاشونو کردن اون ایمانی که تازه اومده بود به حرف اومد.

-چرا اینجوری شدی بابا !تا حالا دوقلو ندیدی؟ به اون یکی ایمان اشاره کرد.

-این عرفانه ...اون یکیم ...!یا به عبارتی یدکیم!
اینو که گفت قیافه هر سه تاشون رفت تو هم .حس کردم زیر لب گفتن "خدا بیامرزتش ... "چشونه اینا؟

خدا هفت پشت مهدی رو بیامرزه که این جو مسخره رو عوض کرد.
-نمیذارین بیایم تو؟

با این حرف عرفان پشت چشمی نازک کرد و "من با تو کار دارم "گویان دستشو کشید با خودش برد تو .ایمانم با خنده دنبالشون رفت .نگاهی به کوله پشتی مفلوکم انداختم ...طفلکی بیچاره !خو آخه مهدی احمق تو که عرضه نداری نگهش داری چرا از دست صاحبش میگیری؟ با حرص ورش داشتم و یه خورده تکوندمش .با قدمای محکم رفتم تو .صدای خنده های یکی از دوقلوها که فکر میکنم ایمان بود از دور شنیده میشد .صدای خنده ایمان با غرغرای نا مفهوم عرفان و گریه های مسخره مهدی قاطی شده بود و یه کنسرت خفن راه انداخته بود !بی اختیار لبخند زدم ...خوش به حالشون !من که هیچ وقت

درست و حسابی بچگی نکردم! نه خواهر و برادری داشتم که باهاشون بازی کنم، نه فک و فامیل درست و حسابی! آهی کشیدم و چشمامو به اطراف چرخوندم. چشمم افتاد به پله ها... عاشق پله های مایپچیم! صدای پای یه نفر و بعد از اون خودش رو پله ها نمایان شد. فاطمه بود... با همون لبخند منحصر به فردش پله ها رو دوتا یکی پایین میومد. خیلی زود بهم رسید و محکم بغلم کرد.

-سلام ترانه جونم! چه خوب شد اومدی!

همین که خواستم جوتب بدم مهدی با سرعت نور از کنارمون رد شد و عرفانمبا فاصله چند قدم دنبالش میکرد. با بهت به صحنه روبه روم خیره شده بودم.

صدای خنده فاطمه مجبورم کرد به اون نگاه کنم.

-عادت میکنی! اینا هیچوقت بزرگ نمیشن!

دستمو کشید دنبال خودش. باهم رفتیم بالا... نه تونستن بفهمم نه حوصله شمردن درا رو داشتم! این همه اتاق به چه دردشون میخوره؟ در یکیشونو باز کرد و منو کشید تو...

-فعلا وسایلاتو بذار اینجا تا وقتی اتاق خودتون حاضر شه.

-اتاق خودمون؟

-آره دیگه! مریمم تا وقتی مجرد بود اینجا پیش من میخوابید... بعدا که ازدواج کرد...

گرفتم چی میگه! نذاشتم ادامه بده...

-نه تو رو خدا! من همین جا پیش خودت میمونم!

کوله پشتیمو از دستم گرفت.

-اوه... چقدر سنگینه...! با مهدی مشکلی داری؟ خندیدم.

-نه بابا چه مشکلی؟ فقط میگم...اون که همش ور دلمه ...ولی تو رو معلوم نیست ببینم!

دروغ که حناق نیست!اون بدبخت کجاش ور دل منه؟ کوله پشتینو

گذاشت زمین و چشمک زد.

-نظر اونم مهمه!ار کجا معلوم باهات موافقه؟ خندیدم.

-اون بیجا میکنه مخالف باشه!

-خیلی خوب ...بمون پیش من ...من که از خدامه تنها نباشم...

یه خورده اتاق رو ورنانداز کردم .روبه روی در ورودی یه پنجره بود ...فکر کنم باید به

پشت ساختمون باز بشه!با این پرده کلفتی که اینا کشیدن جلوش هیچی از پشتش پیدا

نیست!دو تا تخت دوطرف پنجره گذاشته بودن کنار هر کدومشونم یه کمد دیواری بود .با

صدای فاطمه بی خیال بررسی بیشتر شدم! به تختی که سمت راست پنجره بود اشاره کرد.

-این تخته و کمد کناریش مال مریم بوده ...حالا که اون نیست مال تو...

-کشتمش!

فقط میتونستم نگاش کنم ...زبونم بند اومده بود ...فقط میتونستم نگاش کنم ...

دستاش پر خون بود ...!فقط میتونستم نگاش کنم!نفس نفس میزد!

-کشتمش!من کشتمش!

صدای جیغ میشنیدم...صدای جیغ یه دختر جوون...صدای جیغ یه زن ... صدای گریه

...گریه یه دختر جوون ...گریه چندتا پسر ...صدای ناله!صدای فریاد!

چشماش فقط به یه نقطه خیره بود...خونسرد!بی خیال!سرد و بی احساس!

-کشتمش! من کشتمش! با دستای خودم!

عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود... نفس نفس میزدم... با همه سرعتی که تو خودم سراغ داشتم نشستم... عرق پیشونیمو گرفتم... من چم شده؟ این چه خوابیه که دیدم؟ نفس عمیقی کشیدم و به ساعت روی دیوار نگاه کرد... یه ربع به سه! آب دهنمو قورت دادم و از جام بلند شدم. یه راست رفتم تو آشپزخونه... حتی آبم نتونست آروم کنه! چهره خونسرد و چشمای خالی از احساسش حتی یه لحظه هم از جلو چشمم کنار نمیرفت... صداش مدام توی گوشم میپیچید..."

کشتمش... من کشتمش... با دستای خودم!"

برگشتم تو اتاق. فاطمه عرق خواب بود! رفتم جلوتر... چهره معصوم و زیباش توی خواب صد برابر زیباتر میشد... حتی تو خوابم لبخند میزد... مثل قرص ماه شده بود! دروغ چرا؟ یه لحظه حسودیم شد! واقعا بعد از من چنین فرشته ای نصیب مهدی میشد؟ خواستم برم سر جام بخوابم که یه چیزی مانع شد. یه قاب عکس! فاطمه محکم بغلش کرده بود! خیلی آروم، طوری که بیدار نشه قاب عکس رو از دستش کشیدم. اه! تو این تاریکی که چیزی پیدا نیست! آباژور رو روشن کردم... حالا میشد درست و حسابی دیدش! اوای! این دیگه کیه؟ یه مرد حدودا سی و پنج شیش ساله کنار فاطمه و ایساده بود و تقریبا بغلش کرده بود!

بیچاره مهدی! یعنی میدونه همچین رقیب سر سختی داره؟ دقیقتر به پسره نگاه کردم... با این که سنش بالا بود ولی واقعا به فاطمه حق میدادم! لامصب خیلی خوش قیافه بود! تپیشم حرف نداشت! ولی خدا و کیلی اصلا بهش نمیومد اهلا این حرفا باشه! لبخند موزیانه ای

نشست رو لبم ... باید همه چیو از زیر زبونش میکشیدم ...! قاب عکسو گذاشتم زیر بالشم و خوابیدم . اینقدر فکر و خیال کردم که نفهمیدم کی خوابم برد!

بین خواب و بیداری صدای در زدن شنیدم ... فاطمه جواب داد:
- کیه؟

مهدی - منم فاطمه ... پیام تو؟ چند لحظه گذشت.

فاطمه - بیا تو...

صدای باز شدن در...

مهدی - خوابه هنوز؟

فاطمه - آره ... پیش پای تو خواستم صداش کنم...

صدای باز و بسته شدن در ... تخت تکون خورد...

مهدی - ترانه جان ... بیدار شو...

جواب ندادم ... دستشو گذاشت رو بازوم و آروم تکونم داد...

- ترانه ...

دستشو پس زدم و پتومو کشیدم رو سرم...

- ترانه تو رو خدا پاشو ... مسئله مرگ و زندگیه!

دیگه خواب نبودم ولی واقعا حس و حال بلند شدن نداشتم ... خودمو زدم به خواب به امید

اینکه دست از سر کچل من ورداره! نخیر! انگار ول کن نیست!

سرشو آورد نزدیک گوشم.

-ترانه ...خواهش میکنم! خیلی مهمه!

هلش دادم عقب و بهش پشت کردم .چند لحظه ساکت موند ...دیگه کم کم داشتم امیدوار می شدم که یه دفعه پتومو از روم ورداشت .دستمو کشید و به زور نشوندم .خودمو شل گرفتم تا نفهمه بیدارم ...ولی دستمو خوندا!

-ببین من که میدونم بیداری ...!اینقدر لجبازی نکن!

هیچ هیچ عکس العملی نشون ندادم .صدای خنده آرومشو شنیدم ...موهامو از صورتم کنار زد.

-باشه ...خودت خواستی! با یه دستش پشت کمرمو گرفت و با اون یکی دستش قلقلکم داد ...نامرد! خوب میدونه نقطه ضعفم چیه! خیلی خودمو گرفتم ولی بالاخره تحملم تموم شد و زدم زیر خنده!

-آی... آی ...ولم کن مهدی! ولم کن ... آی ... آی...

آخیش! راحت شدما ...حرصم گرفته بود حسابی! پسره دیوونه! منو اسگل کرده اونوقت نشسته داره میخنده!

-هان؟ چته؟ به چی میخندی؟ دستشو گذاشت رو شونم.

-پاشو ...پاشو بریم پایین...

-چی چی رو بریم پایین کله سحری؟ من خوابم میاد! خودشو کشید جلوتر و زل زد تو چشمام ...انگار با چشماش داشت التماس میکرد.

-ببین اگه نمیخوای نماز بخونی حداقل واسه آبروداری بیا پایین! شاید به من ربطی نداشته باشه ولی باور کن اگه نیای واسه منم گرون تموم میشه!

-منظورت چیه؟

-نمیتونم توضیح بدم ... فقط خواهش میکنم درخواستمو رد نکن!

-خو آخه من خوابم میادا!

-بین قول میدم بیشتر از ده دقیقه طول نکشه...

یعنی چی؟ آخه نماز خوندن من چه ربطی به اون داره؟ چه میدونم والا!

-خیلی خوب ...لبخند زد...

-جبران میکنم! هلش دادم عقب و بلند شدم. همونطور که میرفتم سمت دستشویی جواب

دادم:

-تو نمیخواد به فکر جبران باشی ...همین که سر قولت بمونی کافیه!

صدای شرشر آب با بسته شدن در یکی شد. وضو گرفتم ...نمیدونم دقیقا بعد از چه مدت

نمیدونم آخرین دفعه قبل کی بود! یک ماه پیش؟ یک سال پیش؟ شاید بیشتر! شاید اون

وقتی که دبیرستانی بودم و مجبورمون میکردن نماز جماعت بخونیم ...بگذریم از این که

بیشتر وقتا میپیچوندیم و نمیرفتیم! راستش از خدا خجالت کشیدم! منی که حتی حاضر

نبودم تو کل بیست و چهار ساعت شبانه روز نیم ساعت ...فقط نیم ساعتش به خدا

اختصاص بدم واقعا باید خلیپرو باشم که ازش چیزی بخوام! و من چقدر پررو بودم

...چقدر پررو بودم که ازش این همه چیز خواستم! ازش خواستم به دل بابایی بندازه که

رضایت بده ...خواستم یه دانشگاه خوب و یه رشته خوب قبول بشم ...خواستم کمکم کنه

نمرهام بالا باشه ...خواستم یه راهی واسه رسیدن یه آرمین پیش پام بذاره ...و حالا هم

دعای هر شب و هر روزم اینه که مهدی دبه نکنه و همه چی به خوبی و خوشی تموم شه! و

خدا چقدر خوبه ...چقدر بخشندست ...چقدر مهربونه!

اون چقدر خوبه که تلافی نکرده ...چقدر بخشندست که دست خالی برم نگردونده ...چقدر مهربونه که با این همه گناهایی که من کردم هنوزم بهم پشت نکرده، هنوز پشته! خجالت میکشیدم! بعد از این همه مدت که مثلا خواستم نماز بخونم بازم درست و حسابی، مثل بچه آدم نخوندم! حواسم همه جا بود جز نماز! حالم از خودم، از پروویم، از بی معرفتیم به هم میخورد! خیلی زودار از این که فکرشو میکردم نماز تموم شد ...رفتم بالا ...مستقیم رفتم سمت اتاق و خودمو پرت کردم رو تخت. باید یه فکر اساسی میکردم ...باید یه کاری میکردم که روم بشه ازش چیزی بخوام ...روم بشه باهاش حرف بزنم ...روم بشه شکایت بقیه رو ببرم پیشش ...روم بشه ...باید یه کاری کنم که دیگه هیچوقت مثل الان خجالت زده نباشم ...که مثل الان درخواست یه مخلوق منو یاد غفتم از خالق ندازه! آه! شاید بهترین کار اینه که از این به بعد همه سعیمو بکنم تا هیچ کدوم از نمازام قضا نشن ...پوزخند عمیقی رو لبم نشست! واقعا چرا رفتم تو همچین فکراییی؟؟؟ فقط به خاطر اینکه مهدی ازم خواست پیام پایین واسه نماز؟؟؟ چه میدونم؟! فقط میدونم که دیگه نباید وقتی یاد خدا بیوفتم که یه چیزی ازش میخوام! آه! بعضی وقتا واقعا ...صدای باز و بسته شدن در به افکارم ایست داد. فاطمه بود ...کلافه و مشوش! همش دور خودش میچرخید ...انگار دنبال یه چیزی میگشت ...آهان! لابد داره دنبال قاب عکسش میگرده! نالید:

-_____ترانه!

-چیه؟ چیزی شده؟

-اوهوم! تو این قاب عکس منو ندیدی؟ خودمو زدم

به اون راه...

-نه ... کجا گذاشته بودی؟

-خوب...خوب ...همینجا کنارم بود دیگه!

[[!؟]]کنارت بود؟ حالا خوبه سفت بغلش کرده بودیا! به زور جلو خندمو گرفتم.

-مطمئنی همونجا گذاشته بودی؟

-خوب ... آره دیگه ... کجا گذاشته بودم پس؟ ...اصلا ...اصلا دیدی با ندیدی؟ همینو بگو...

تموم فشاری که واسه خندیدن داشتم تو یه لبخند کش اومده دندون نما جا کردم...

-دیدم ... ولی نه کنارت ... تو بغلت!

چند لحظه مکث کرد . به وضوح دیدم که جا خورد!

-خوب ... خوب الان کجاست؟ نمیدونی؟

لبخندم بیشتر کش اومد . قابو از زیر بالشتم درآوردم و نشونش دادم . اومد جلو که بگیرتش ... کشیدمش عقب.

-قبلش باید به یه سوال من جواب بدی خانوم خانوما! به عکس پسره اشاره کردم.

-ایشون کی باشن؟؟؟

رنگ نگاهش عوض شدم. روی زمین زانو زد . آروم پلک زد و آرومتر جواب داد:

-اون ... اون همه زندگی منه!

میدونستم! میدونستم آدم عکس یه آدم معمولی رو شبا اینقدر سفت بغل نمیکنه و بگیره

بخوابه!

-پدرم!

انگار یه سطل آب سرد از ارتفاع سه دومتري خالی کردن رو سرم! چی؟؟؟ باباشه؟؟؟ این غیر ممکنه!

-چی داری میگی فاطمه؟ آخه چطور ممکنه؟ این آدمی که من میبینم ته تهش سی و پنج سالشه! آخه چطور ممکنه یه مرد سی و پنج ساله یه دختر هیفده ساله داشته باشه با ساله داشته باشه؟

پوزخند زد ...خیلی تلخ! صداش پر بغض شده بود.

-بابا تو این عکس چهل و دو سالشه ...این آخرین عکسیه که با هم گرفتیم ... دوسال پیش...

واقعا؟ چقدر خوب مونده! واسه عوض کردن جو لبخند زدم و به شوخی گفتم:

-میگم فاطمه ...بابات خیلی خوب مونده ها! بزnm به تخته خیلیم خوش قیافت! هواشو داشته باش!

به جای اینکه بخنده بدتر بغضش شکست! اشکاش دونه دونه سر میخوردن رو صورتش ...گریه میکرد! آروم و بی صدا!

-کاش خوب نمیوند! ولی میوند!

وای! منظورش اینه که ...آخ! بمیرم واسه این فرشته خانوم! کنارش روی دو زانوم نشستم... فاطمه...

-حاضر بودم بمیرم ولی بابا چیزیش نشه ...ولی بابا رفت! کشتنش! به بدترشکل ممکن! جسد بابا سوراخ سوراخ شده بود...

گریش شدیدتر شده بود ولی هنوزم بی صدا بود.

بغلش کردم و آرام پستشو نوازش کردم. شروع کرد به تعریف کردن... میگفت و گریه میکرد.

رفته بود ماموریت. بار اولش نبود... اونقدر آمار ماموریتاش زیاد بودن که دیگه عادت کرده بودیم. ولی اون ماموریت با بقیه ماموریتاش فرق میکرد. خیال میکردیم برمیگرده... مثل همیشه... سالم و سر حال! برگشت... اما نه خودش! جسد سوراخ شدش! بعدها عمو تقی همه چیو تعریف کرد... گفت به یه شرکت مشکوک شده بودن... گفت کارشون واردات وسایل الکترونیکی بوده... از قرار معلوم توی جنساشون مواد جاساز میکردن! میگفت بابا رو مامور کردن که به عنوان نفوذی تو شرکتشون استخدام بشه... ولی انگار هیچکس تو اون شرکت خبر نداشته دنیا دست کیه! کارای مربوط به مواد فقط به یه سری معتمد رییس شرکت که یه پسر جوون بوده سپرده میشده و هیچکس جز خودشون چیزی نمیدونسته. گفت رییس شرکت به بابا مشکوک شده، فقط مشکوک شده! گفت تصمیم گرفتن بکشنش!

قرار بوده بی سر و صدا همه چیو تموم کنن اما...

حالا دیگه به حق افتاده بود... ولی هنوزم آرام بود!

اما بابا زود حالیش میشه چه خبره و اینجور که از شواهد پیدا بوده با چاقویی که همیشه همراهش بوده پسره رو زخمی میکنه... گفت از صداهایی که میکرفون گرفته فهمیدن که بازوش بوده... وقتی میرن به همونجایی که ردیاب نشون میداده همه رفته بودن... فقط... فقط جسد سوراخ سوراخ شده بابا مونده بود و... رد خونی که احتمال میدادن مال پسره باشه!

لبخند زد ...مات مونده بودن! چطوری میتونه بین گریه و تعریف کردن بدترین واقعه زندگیش لبخند بزنه؟؟؟

-میگن رد خون نشون میداده خونریزش شدید بوده! بابا همیشه ضربه هاش کاری بود! به زور تونستم یه لبخند نصفه و نیمه بزنم. نمیدونم چرا احساسم به این ماجرا عادی نبود! نمیدونم چرا کنجکاو بودم بیشتر از این ماجرا سر در بیارم!

-فاطمه تورو خدا یواش تر! شیکوندی دستمو...

-!خوب تو تندتر بیا دیگه!

-اصلا کجا داری میری؟ اینو تو به من بگو الان...

سرجاش وایستاد. کجا آورده منو این دختر؟ -دختر

خوب ایجا رو که خودمم دیده بودم!

-نوچ! ندیدی...

-بین مگه از همینجا نیومدم تو؟

-اون که آره ...میخوام یه جای دیگه رو نشونت بدم ...!چشماتو ببند!

چشمامو بستم هر جا دستمو میکشید دنبالش میرفتم. یه خورده جلوتر وایساد.

-خوب حالا آروم چشماتو باز کن.

چشمامو باز کردم. چیزی که میدیدم واقعا فوق العاده بود! فضاش تقریبا دوبرابر اون یکی

باغ بود! همه جاش چمن کاری شده بود و درختا با فاصله از هم کاشته شده بودن. استخر

پر از آب تمیز و تابی که کنارش بود به خورده جلوتر از ما، چشمک میزدن. جلوتر از اون، کنار دیوار، یه کلبه چوبی بزرگ ساخته بودن. همیشه عاشق این مدل جاها بودم... یه جایی که سبز باشه! فقط سبز! -خیلی قشنگه!

-اینجا پاتوق ماست... ماما باها زیاد این طرف نمیان ولی ما دم به دقیقه اینجاییم!

یه کمی که بیشتر دقت کردم دیدم یه خونه درختی، اون ته باغ، بین شاخه های درخت پنهون شده بود.

-میگم فاطمه...

-بله...

-اون خونه درختیه...؟

-اونو میگی؟ اون مال مجیده... به هیچکس اجازه نمیده بره تو! مگه اینکه خودشم اونجا باشه.

دستمو گرفت و دنبال خودش کشید.

-میخوای بری تو؟

-آره دیگه!

-مگه اونجاست؟

-نوچ...

-پس چجوری میخوای بری تو؟

-یواشکی!

-چی؟

وایساد و زل زد تو چشمام.

-گفتم یواشکی!

چشمامو ریز کردم.

-یعنی چی یواشکی؟ مگه نمیگی روش حساسه ... پس حتما درشم قفله دیگه!

چشمک زد و دوباره راه افتاد.

-قفله ... ولی من خودم یه پاشاه کلیدم!

-چجوری میخوای بازش کنی اونوقت؟

-دندون رو جیگر بذار ... خودت میبینی.

دیگه به چند قدمی درخته رسیده بودیم . پشت سر فاطمه از نردبون رفتم بالا .

جلو در وایسادیم.

-خوب خانوم شاه کلید! ببینم میخوای چیکار کنی...

-حالا خوب نگاه کن بین فاطمه خانوم چیکار میکنه!

دستشو برد زیر روسریش . سنجاق سرشو باز کرد و مشغول ور رفتن با قفل شد . منم که

هاج و واج نگاهش میکردم! یعنی واقعا میتونه؟ صدای پیروزمندانش جواب سوالمو داد.

-دیدی حالا؟

-تو ... تو ... چطوری...؟ خندید.

-اینم از مزایای دختر سرگرد بودن دیگه!

آهی کشید و ادامه داد.

-اول راهنمایی بودم که یادم داد ...اگه بدونی وقتی اولین قفلو باز کردم چه حس خوبی داشتم!

چند لحظه بینمون سکوت برقرار شد که خودش جو رو عوض کرد.

-بریم تو دیگه!

-بین فاطمه ...هر چی شد پای خودته ها!

-مثلا چی میخواد بشه؟

-یه وقت مجید...

حرفمو قطع کرد.

-تو واقعا از مجید میترسی؟ بچه به این خوبی ...گلی ...ماهی! طفلی آزارش به مورچم

نمیرسه ...تازشم ...فکر کنم یه بوهاییم برده بود من هر از گاهی میام اینجا ولی تا حالا

هیچی بهم نگفته ...!بریم تو یا نه حالا؟

منتظر من نموند و رفت تو ...منم با تردید پشت سرش رفتم تو .فاطمه محو نقاشیای روی دیوار شده بود ...اگه خودش نگفته بود زیاد میاد اینجا فکر میکردم بار اولشه! ولی خداوکیلی

محو شدنم داشت! کارش حرف نداشت ...فوق العاده بود! نمیدونستم مجید اینقدر نقاشیش

خوبه! خوبه؟ خوب نیست! معرکست! یکی از نقاشیا خیلی به چشمم اومد .یه پسر که جلو یه

دختر زانو زده بود و قلبشو کف دستش گذاشته بود و گرفته بود طرف دختره، مثلا

میخواست قلبشو بده به اون ...یه چیز دیگه هم که خیلی به چشم میومد اندازه هاشون بود

...دختره رو سه چهار برابر بزرگتر از پسره کشیده بود!

-میگم فاطمه؟

-ها؟ با منی؟

-آره ...میگم این نقاشیه قضیش چیه؟ میدونی؟ لبخند زد
...لبخنش یه جورایی غمگین بود.

-مجید کلا حرف دلشو به زبون نمیاره ...به تصویر میکشه! اینجور که پیداس ...
مجید ...مجید عاشق شده!

پس حدسم درست بود! مجید عاشق شده ...یعنی ممکنه عاشق من باشه؟ نه ...ممکن نیست
!نگاهم چرخید سمت فاطمه .خیره شده بود به نقاشی مجید از چهره خودش !لبخند زد
.انگاری داره یه چیزایی دستگیرم میشه !این مثل یه چرخست ...مهدی عاشق فاطمه، فاطمه
عاشق مجید، مجیدم عاشق ...نه !هنوز نمیدونم اون عاشق کیه !خودمو گول نمیرنم ...دارم
منطقی فکر میکنم !مجید غیر ممکنه عاشق من باشه ...آخه ...آخه اون دوسال از من
کوچیکتره ...غیر ممکنه ...غیر ممکن!

حوصلم سر رفته بود شدیداً !برای اولین بار تو این یه هفته ای اینجا بودیم !مهدی راست
میگفت ...واسه اینجا دو هفته زمان خیلی کمیه !جمعشون اونقدر صمیمیه که نمیذاره حتی
گذر زمان رو حس کنی .الانم اگه میگم حوصلم سر رفته واسه اینه که تقریباً هیچکس اینجا
نیست !فاطمه و مجید که امتحان داشتن اونم از نوع نهایی ...طفلیکیا !عرفانم که خودشو حبس
کرده بود تو اتاق و واسه امتحان فرداش خر میزد !ایمان و مهدی هم که نمیدونم کجا
غیبتشون زده بود ...خاله مرضیه و خاله راضیه، مامان ایمان و عرفان، مراقب امتحان بودن
...عمه زینب، مادر فاطمه رفته بود مطبخش .عمو رضا، شوهر خاله راضیه، مثلاً قرار بود فقط یه
سری به کارگاه بزنه ولی از فعلاً که ازش خبری نبود !عمو علی با بابایی و عمو کورش، بابای
آرمین، جلسه داشت.

میموند مریم و محسن که اونا هم سرشون شلوغ بود! مثلا داشتن رو پایان نامشون کار میکردن ولی اون وسط نمیدونم هی چی زیر گوش هم میگفتن که یا مریم بیچاره رو سرخ سفید میکرد یا صدای خنده جفتشون بلند میشد! خانوم جون بنده خدا هم تو اتاقش نشسته بود و کتاب میخوند.

دیروز خبر اومدن یه عمو محمد نامی رو به بچه ها داده بودن... نمیدونم این عمو محمد کیه که اینا اینقدر عاشقش! ولی به نظر باید آدم باحالی باشه! واقعا کنجکاو شده بودم... دلم میخواست عمو کوچیکشون که ظاهرا حسابی با بچه ها رفیق بود رو بینم... پوفی کشیدم و سعی کردم خودمو با گوشیم سرگرم کنم... ولی لامصب اصلا افاقه نکرد! به ساعت گوشیم نگاه کردم... یازده و سی و هفت دقیقه... امتحانشون ساعت هشت شروع شده... آگه دوساعت و نیم طول کشیده باشه ساعت ده و نیم کارشون تموم بوده... از تهران تا اینجا هم نیم ساعت راهه... پس با این حساب الاناست که برس. انتظارم زیاد طول نکشید... کمتر از دو دقیقه بعد در باز شد و یه نفر اومد تو. برگشتم و به در ورودی نگاه کردم... خیال میکردم فاطمه و مجید اومدن ولی اشتباه میکردم! عمو علی و عمو رضا خوش و بش کنان اومدن تو. بادم خالی خود! نه که ازشون خوشم نیادها... نه! عمو علی رو که از بچگی میشناختم و از همون موقع عاشق بعضی کارا و رفتاراش بودم! مثل بابایی خودم واسم عزیز بود... عمو رضا هم مثل داداش بزرگش خوش برخورد و مهربونه و تو این یه هفته کلی به دلم نشسته! ولی خوب... من که نمیتونم با دوتا مرد گنده همسن و سال بابایی هم کلام بشم که! میتونم؟ پوفی کشیدم و به همون اتاق مشترک خودم و فاطمه پناه بردم... امروزم از اون روزا بودا!

بوی مرگ میاد ... صدای ناله و شیون ... فرشته مرگ رو به راحتی میشه دید ... میشه لمس کرد! داره میاد ... اونمی که رفتنش دلیل این غمه ... دلیل این گریه هاست ... چند نفر زیر برانکار دشو گرفتن و دارن میارنش! شونه های مهدی میلرزه ... انگار داره همه تلاششو میکنه که صداش بلند نشه! ایمن کنارش وایساده ... اونم داره هق هقش رو خفه میکنه ... اونم داره گریه میکنه! عرفان اما مسکوت ... بی صدا ... با چشمایی که به جای برق شیطنت پر از علامت سواله! فاطمه حالش از همه خراب تره! گریه بلندی سر داده و چشمش برانکار رو دنبال میکنه ... همین که میذارنش زمین هجوم میاره به سمتش ... کنارش زانو میزنه و صورتشو با دستاش میپوشونه ... همه دورش جمع میشن ... میخوان ازش رونمایی کنن ... میخوان این پارچه سفید رو از صورتش کنار بزنن ... یه جفت دست نزدیک شد ... لبه پارچه رو میگیره ... کنارش میزنه اما ... اما قبل از این که ببینمش از خوابمپریم!

نفس نفس میزد ... این چه خوابی بود دیگه؟ چرا این چند وقته اینقدر خوابای عجیب غریب میبینم؟؟؟ به ساعت نگاه میکنم .. هشت و نیمه ... از جام بلند میشم . دست و صورتم و میثورم و میرم پایین . هیچکس نیست! بزرگ ترا که رفتن دنبال کار و زندگیشون، عرفان که امروز امتحان داشت و قاعدتا الان باید سر جلسه باشه ... فاطمه هم که بالا خواب بود ... ایمن و مهدی و مجید هم که ... خو لابد اونا هم خوابن دیگه!

آخرین پله رو هم اومدم پایین و سرمو آوردم بالا . ا! این دیگه کیه؟ یه مرد حدودا سی ساله نشسته تو سالن و عمیقا درگیر ور رفتن با لب تابشه! اینقدر غرق شده بود تو اون وامونده که اصلا نفهمید من اومدم پایین! پاورچین پاورچین رفتم جلو و پشت سرش وایسادم ... خدایا! این دیگه چیه؟ داره با یه زبون عجیب غریب تند تند تایپ میکنه! حروفش حروف انگلیسی بود ولی لامصب هیچی نمیشه ازش فهمید! بیسوادم خودتی! حق دارم خو ... اینا

اصلا معنی نمیدن! چقدرم تند مینویسه! همینجوری با چشمای گرد شده نگاهمو بین دستاشو اون کلمات نا مفهوم روی نمایشگر میچرخوندم که یه دفعه برگشت پشت سرشو نگاه کرد... جا خوردم و نا خودآگاه یه قدم رفتم عقب. یه لحظه چشماش گرد شد و بعد یه دفعه زد زیر خنده! به چی میخنده این؟

-ببخشید... شما؟

خندش شد یه لبخند شیطون... یکی از همونایی که عرفان همیشه خدا یه دونشو داره!

-علیک سلام! شما؟

دستامو زدم به کمرم و با حرص گفتم:

-من از شما پرسیدم آقا!

یه تای ابروشو داد و بالا دست به سینه وایساد رو به روم.

-منم از شما پرسیدم خانوم!

وقتی دید جواب نمیدم و هنوز اخم کردم لبخنش عمیق تر شد.

-من عمو کوچیکه شوهرتونم خانوم بد اخلاق!

با بهت بهش خیره شدم... پس عمو محمد عمو محمد که میگن اینه!

بازم از اون لبخدای پر از شیطننت!

-مرسی... منم خوشبختم از آشناییتون ترانه خانوم!

به زور دهن باز کردم.

-ببخشید!

لبخندش بازم شد خنده!

-نگاش کن تورو خدا! چرا این شکلی شدی تو دختر؟

شونه هامو انداختم بالا .لبخند زد ...ولی نه شیطنت آمیز ...مهربون!

-نمیدونستم اینقدر ترسناکم!

-گفتم که معذرت میخوام ...یه خورده جا خوردم فقط همین!

جفت ابروهاش پرید بالا.

-آهان!جا خوردی ...!صحیح!

نشست سر جاش و دوباره مشغول تایپ کردن کلمات بی معنی شد .نشستم کنارش و گردن

کشیدم .خیلی زود خسته شد و بیخیال نوشتن شد .پوفی کشید .برگشت و نگاهمو غافلگیر

کرد .با همون لبخند شیطون بی حرف زل زد تو چشمام ...یه خورده طول کشید تا به خودم

بیام و نگاهمو از چشماش بگیرم ...لامصب عجب برقی داشت!خندش گرفت ...این بار

خندش آروم بود ...مثل فاطمه!

-بینم تو همیشه مبهوتی؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

از لحنش خندم گرفت .خواستم جوابشو بدم که صدای جیغ فاطمه مانع شد.

-وای!سلام دایی...کی رسیدی؟

لبای عمو کش اومد ...پاشد وایساد و دستاشو باز کرد.

-سلام عزیز دایی!ایا اینجا بینم ...چطوری تو؟فاطمه با دو

خودشو پرت کرد تو بغلش.

-دلم برات تنگ شده بود دایی جونم!

-ما بیشتر!

-به به ...بیبین کی اومده!سفر خوش گذشت حاج عمو؟

فاطمه خودشو از عمو جدا کرد و دست به کمر وایساد. مهدی همونطور که دستشوتا ته کرده بود تو جیبش اومد جلوتر. ایمان و مجیدم عینهو بادیگارد پشت سرش میومدن.

عمو-من جهنم برم بهم خوش میگذره ...!البته اگه شما چهارتا اونجا نباشین!

با این حرفش همگی زدیم زیر خنده.

ایمان به لب تابش که رو میل بود اشاره کرد.

-آره دیگه! ما چهارتا نباشیم ولی این یارو باشه ... نوچ نوچ نوچ! همینه میگن تکنولوژی آدما رو از هم دور میکنه دیگه!

عمو-تو به ناموس من چیکار داری بچه پررو؟ ایمان بین خنده چشمکی حواله عمو کرد.

ایمان-ناموستون به همین زودیا هوو دار میشه عمو! خانوم جون نقشه ها داره واستون!

عمو همونطور که به سمت پله ها میرفت جواب داد:

-بی خود به دلتون صابون نزنین! حالا حالاها قرار نیست هوو سرش بیارم...

اینبار کاملا جدی بود ...اونقدر که باد همشون خالی شد!

صدای زمزمه مجید هم نتونست از بهت خارجشون کنه.

-تهش که چی؟ تا کی میخواد مجرد بمونه؟ اصلا چطوری میخواد حریف خانوم جون بشه؟

ایمان سرشو به چپ و راست تکون داد و به نیت عوض کردن جو شونه هاشو انداخت بالا.

-به من و تو چه آخه؟

مهدی-اصلا از کجا معلوم خودش کسی رو زیر سر نداشته باشه؟

انگار واقعا موفق شده بود! بچه ها خیلی زود با زمزمه های "چه میدونم!" و "حریف خانوم جون همیشه!" متفرق شدن.

-فاطمه من میترسم! آگه سر برسه چی؟

-خجالت بکش دختر! تو از مجید میترسی؟ اون بیچاره آزارش به مورچه هم نمیرسه!

با حرص جواب دادم.

-آره... آزارش به مورچه نمیرسه! ولی به من بدبخت میرسه!

-برو بابا... ترسو! اون طفلی نصف توئه... مثلا چیکارت میخواد بکنه...

حالا یه اخم بکنه... کتکت که نمیزنه!

همین که خواست پاشو روی نردبون بذاره دستشو کشیدم.

-مرگ من بیخیال شو... از خر شیطان بیا پایین...

دستشو از دستم کشید بیرون.

-تو آگه میترسی نیا!

اینو گفت و رفت بالا. میترسیدم... از واکنشی که ممکنه مجید نشون بده... ترس که نه! یه

جورایی اضطراب داشتم... ولی به اضطرابش می ارزید! تحمل استرس به مطمئن شدن از

احساس مجید می ارزید! حتما با خوندن دفتر خاطراتش که فاطمه دفعه قبل پیدا کرد و وقت

نشد بخونیم یه چیزایی دستگیرم میشه... آره... همیشه! با این فکر خیلی زود خودمو به فاطمه

که درگیر باز کردن قفل بود رسوندم... خیلی زود در باز شد و رفتیم تو.

-میگم فاطمه...

-چیه؟

-اون دفتر خاطراته که سری قبل...

-آره خودمم تو فکرش بودم!

از قفسه ورش داشت و کنارم رو زمین نشست... از اولش شروع کردیم به خوندن...

سه شنبه-بیست و چهارم اردیبهشت نود و دو... ظهر که از مدرسه اومدم مامان گفت شب

خونه عمو مهرداد دعوتیم... خب که چی؟ خوش به حال مهدی که راحت خودشو معاف

میکنه و نیما! اولی من چی؟ چطوری خودمو معاف کنم؟ واقعا سخته بخوای چشم تو چشم

ترانه باشی و بهش نگی... استغفرالله! به اون بیچاره چه ربطی داره؟ همش تقصیر این

سرنوشت لعنتیه!! این سرنوشت نامرد که ملاحظه هیچ چیز و هیچ کس رو نمیکنه! مثل

همین امشب که عدل باید همون لحظه ای که خانوم با آرمین خان مبادله دل با قلوبه راه

انداخته بودن هوای اونجا واسم سنگین بشه... درست همون لحظه باید مامان غیر مستقیم به

خواستگاری اشاره کنه! به اینکه مهدی و ترانه چقدر به هم میان! درست همون لحظه ای که

آرمین پشت تلفن با ترانه گپ میزنه و از عشقشون میگه من باید سر برسم؟ باورش سخته

...میدونم! اولی همون لحظه ای که ترانه در جواب من سکوت کرد و یه جورایی تایید کرد

که آرمین لعنتی رو دوست داره حس کردم دنیا رو سرم خراب شد... ترانه آرمین رو

دوست داشت!

به اینجا که رسیدیم فاطمه به چشمای گرد شده زل زد تو چشمام.

-ترانه... آرمین کیه؟

سرمو انداختم پایین... لعنتی! حالا باید قشنگ همه چیو واسش توضیح بدم!

-راستش من... من...

- شما اینجا چیکار میکنین؟؟؟

وای خدا! این از کجا پیداش شد؟ نا خود آگاه جفتنون بلند شدیم... وای! خدا قلبم چرا اینقدر تند میزنه؟ دهنم چرا خشکه؟ یه نگاه به فاطمه می اندازم ...

اونم ترسیده! ولی نه به اندازه من! مجید جلوتر اومد ... روبه رومون وایساد ... یه نگاه کوتاه به من و فاطمه انداخت ... چشمش افتاد به دفتر خاطراتش ... با یه حرکت از دست فاطمه کشیدش و به صفحه ای که میخوندیم نگاه کرد ... چشمش یه لحظه گرد شد . روبه فاطمه پرسید:

- تا کجا خوندین؟

جواب نداد ... آب دهنشو قورت داد و سرشو انداخت پایین ... صدای مجید بلند شد ... البته نه خیلی زیاد!

- گفتم تا کجا خوندین؟ نشنیدی؟

فاطمه با دستای لرزون دفتر رو ازش گرفت و به آخرین کلمه ای که خونده بودیم اشاره کرد . مجید یه نگاه کوتاه به دفترش کرد و نا محسوس نفس راحت کشید . سریع بستش و گذاشتش سر جاش ... خیال کردم حالا دیگه ولمون میکنه ولی از این خبرا نبود! برگشت روبه رومون وایساد ... یه نگاه به من انداخت و سریع ازم گرفت ... نفسشو با آه بیرون داد و به چشمای فاطمه خیره شد.

- از تو دیگه انتظار نداشتم فاطمه!

خیال میکردن عصبانی میشه ولی نشد ... بیشتر دلخور بود تا عصبی!

- من ... من ...

دستشو به معنی سکوت بالا آورد.

- حدس میزدم دزدکی اومده باشی اینجا... ولی باورم نمیشد تا با چشمای خودم دیدم...! بار چندمه میای اینجا؟

جوابش نگاه فاطمه بود که به زمین دوخته شد... مجید دوباره آه کشید و از قفسه یه کتاب برداشت. لای کتاب رو باز کرد و کلیدی که اونجا بود برداشت.

-فاطمه...

هیچ عکس العملی نشون نداد.

-بین منو...

فاطمه آرام سرشو آورد بالا. مجید کلیدی که از لای کتاب برداشته بود نشونش داد.

-اینو بهت میدم که دفعه دیگه اگه خواستی بیای اینجا دست به دامن گیره مو و سنجاق قفلی نشی! نمیخوام مثل دزدا با قفل ور بری و استرس داشته باشی نکنه من بینمت... اینو بهت میدم در عوض فقط یه چیز ازت میخوام... میخوام از اعتمادم سوء استفاده نکنی...

سرشو انداخت پایین و ادامه داد.

-اینجا یه چیزایی هست که باید از همه پنهون بمونه... من بهت اعتماد دارم ...

میدونم تو چیزایی که بهت ربطی نداره دخالت نمیکنی...

سرشو آورد بالا و با لحنی که همه سعیشو میکرد شوخ باشه گفت:

-معلوم نیست اگه دو دقیقه دیرتر رسیده بودم تا کجای دفتر خاطراتمو میخوندین! حالا این

یه بار اشکالی نداره ولی دفعه دیگه اگه بینم رفتین سراغش به این سادگی نمیبخشمتون

...افتاد؟ صدای فاطمه از از ته چاه در اومد...

-من ... من ... معذرت میخوام!
مجید لبخند زد.

-گفتم که ... اشکالی نداره ...
کلید رو جلو صورت فاطمه گرفت.
-نمیگیریش؟

-نه ... لازم نیست!
اخم ساختگی کرد.
-وقتی میگم لازمه یعنی لازمه.
-آخه ...

-دیگه اما و اگه و آخه و شاید نداریم! بگیرش دیگه! دستم خسته شد!
فاطمه با تردید کلید رو ازش گرفت. لبخند مجید عمیق تر شد.
-آفرین ... حالا شد! فقط یادت باشه اون دفتر و چیزایی که توش نوشته یکی از هموناییه که
باید از همه پنهون بمونه ... کاری بهش نداشته باش ... باشه؟
-باشه ...

اگه دست فاطمه رو نمیکشیدم ببرمش بیرون معلوم نبود تا کی میخوان وایسن بر و بر
همدیگه رو نگاه کنن! والا! کنارم راه میومد ولی کلا تو هیپروت بود! هی به اون کلید کذایی
نگاه میکرد و لباس کش میومد ... هسی! بسوزه پدر عاشقی! آخر سر از اون کلید لامصب
دل کند و آویزونش کرد به زنجیر تو گردنش! حالا انگار مدال افتخاره!!! والا! از هیپروت
که در اومد شروع کرد به سین جیم کردن من بدبخت!

-ترانه ... نگفتیا ... آرمین کیه؟

دلمو زدم به دریا و تصمیم گرفتم واسش تعریف کنم ... همه چیوا!

-آرمین همونیه که سر قفلی اینجا رو واگذار کردن بهش!

به قلبم اشاره کردم ... چشمای فاطمه گرد شد.

-هنوزم...؟

-تا ابد صاحب همینجا میمونه...

-پس چرا قبول کردی با مهدی...؟ آهی کشیدم و

چشمامو گذاشتم رو هم...

-پسر دوست بابام بود ... عمو کورش! نمیدونم چی شد که یه دفعه به خودم اومدم دیدم دلمو

با خودش برده! اون موقع پونزده شونزده سالم بیشتر نبود ... شده بود همه زندگیم! اونقدری

که اون نه سال اختلاف سنی اصلا به چشمم نمیومد ...

یه روز که اومده بود خونمون منو برد تو حیاط که باهام حرف بزنه ... ازم خواستگاری کرد

اونقدر خوشحال بودم که حد نداشت! قرار شد بره با بابایی حرف بزنه ... حرف زد! نه یه

بار ... نه دوبار ... اونقدر که هیچکدوممون نمیدونیم چند بار! ولی هر دفعه به جای جواب

مثبت بابایی بهش سیلی میزد! آمار سیلی ها هم مثل درخواست ها از دستمون در رفته

همیشه فکر میکردم بلاخره باباییتسلیم میشه ... ولی نشد! تنها راهی که واسمون موند این

بود که من مطلقه بشم ...

اینکه اسم یه مرد دیگه جز آرمین بیاد تو شناسنامم و پاش مهر طلاق بشینه ... اونوقت من

میمونم و آرمین و قانونی که میگه من دیگه نیازی به اجازه هیچکس ندارم! از مهدی کمک

خواستم ... ازش خواستم بشه همون اسمی که قبل از آرمین تو شناسنامم نوشته میشه ... اونم

قبول کرد! به همین راحتی من شدم فامیل شما ...

یه فامیل که یه روزی میشه فامیل سابق!

اینو که گفتم نشستم رو زمین و تکیه زدم به درخت پشت سرم... فاطمه هم نشست ...

پشت به من!

-باورم نمیشه!

-خودمم باورم نمیشه! باورم نمیشه الان اینجا باشم ... باورم نمیشه تو صفحه دوم شناسنامه

به جای آرمین آرمان نوشتن مهدی شیخی!

-آخه چرا همچین کاری کردی دختر؟

-چیکار؟ نکنه نگران پسر دایی جونت؟ آرومتر

جوری که بشنوه ادامه دادم...

-و البته داداش عشقتون!

یه دفعه برگشت سمت من.

-تو ... تو چی گفتی؟

-چی؟ فکر نمیکردی بفهمم نه؟ حالا درسته من خیلی باهوشم! ولی خداوکیلی تو هم خیلی

تابلویی!

-از چی داری حرف میزنی؟ منظورت چی؟ آروم

خندیدم.

-خودتو نزن به اون راه! من خودم ختم روزگارم ... میخوای سرمو شیره بمالی؟ نگاهشو ازم

گرفت.

-در این که باهوشی هیچ شکی نیست ... ولی قبول کن که ذهنتم منحرفه!

-چی؟ ذهن من منحرفه؟ یعنی میخوای بگی من اشتباه میکنم؟
 -اشتباه که نه... ولی اغراق چرا... هر آدم عاقلی در حالت طبیعی پسردایشو دوست داره... منم دوستش دارم ولی عاشقش نیستم!

چشمامو ریز کردم.

-ا؟ پس فقط دوستش داری؟ اگه اینطوره پس چرا دوساعت زل زده بودی به اون یارو
 کلیده؟

دستیپاچه شد... خو آخه تو فسقل بچه میخوای منو گول بزنی؟

-خوب... خوب من فقط... فقط یه خورده واسم عجیب بود! فکر میکردم ته تهش
 میبخشتمون و حالا دیگه خیلی لطف کنه بذاره بعضی وقتا با اجازه خودش بریم اونجا...
 دیگه اینکه کلید یدکیشو بده به من و بگه هر وقت دلت خواست بیا واقعا تو مخیلم
 نمیگنجید!

نخیر! مثل اینکه نمیخواد اعتراف کنه!

-خیلی خوب بابا اصلا تو راست میگی!

لبخند احمقانش رو با یه شکلک مسخره جواب دادم و رفتم سمت ساختمون.

امروز آخرین روزه... آخرین روز فرجه امتحانات و البته آخرین روزی که اینجا بایم... واقعا
 دلم نمیخواست به این زودی تموم شه ولی خوب... چه میشه کرد؟... حالا باز جای شکرش
 باقیه که بعد از امتحانات دوباره همینجا دورهم جمع میشیم... اونم نه دو هفته! کل تابستون
 !!اینطور که شنیدم فقط تعطیلات و آخر هفته ها میومدن اینجا ولی این بار به مناسبت ازدواج

من و مهدی این برنامه رو ترتیب دادن اونم این موقع سال ...!نفسمو با آه بیرون دادم و از پله ها اومدم پایین ...فاطمه داشت با دوتا مرد غریبه که ظاهرا پدر و پسر بودن گپ میزد ...اینا دیگه کین؟ رفتم جلو و سلام کردم ...بعد از این که جواب سلاممو دادن فاطمه به هم معرفیمون کرد.

-ترانه جون ایشون عمو تقی منن و ایشونم فرهاد پسرشون ...ایشونم ترانه خانوم تازه عروس خانواده شیخی.

خیلی جلو خودمو گرفتم که به عبارت " تازه عروس خانواده شیخی "پوزخند نزنم! حالا دیگه اینکه چقدر موفق بودم خدا عالمه! پس عموی فاطمه که جریان قتل پدرشو تمام و کمال میدونه اینه! یه تشر حواله اون حس مزخرف که وادادم میگرداز عمو تقی جان توضیحات بیشتری بخوام کردم و نشستم .نگاهم چرخید سمت مجید که با فاصله کنار فرهاد نشسته بود .ظاهرا سرش به گوشیش گرمبود ولی داد میزد حواسش جای دیگست! اعصاب معصاب درست و حساییم نداشت! اینو از جویدن ناخن شستش فهمیدم ...از بچگی وقتی عصبی بود یا استرس داشت همین کارو میکرد!

-مجیدجان چرا ناخن میخوری آخه؟ مگه بچه ای پسر؟
با این حرف مجید چنان نگاه غضب آلودی نثار فرهاد کرد که من خودمو خیس کردم! ولی فرهاد ککشم نمیگزید!

-چیه چرا اینجوری نگام میکنی؟ من فقط یه تذکر ساده دادم بهت!
-تو کی باشی بخوای من تذکر بدی جوجه؟ هان؟
نمیدونم چرا فاطمه و عمو تقی حواسشون به این دوتا نبود! بابا اینا الانست که گلاویزشن!

-هه! مثل اینکه یادت رفته پنج سال از من کوچیکتری آقا پسر!
 -تو فقط شناسنامت از من کهنه تره شازده! واسه یه تیکه کاغذ دور برداشتی و
 تذکره میدی؟ اگه ملاک برتری شناسنامست که قاتل عمو نقی بهتر از توئه
 ...میدونی چرا؟ چون شناسنامش دسته کم شیش هفت سال از تو کهنه تره!
 با این حرفش فرهاد مثل آتشقشان فوران کرد. یقه مجیدو گرفت تو مشتش و وایساد
 .پوزخند مجید بیشتر عصبیش کرد ...صدای فرهاد مثل صدای انفجار همه رو خبر کرد
 .هرکسی اون اطراف بود دورشون جمع شد ...انگار دعوای این دو نفر واسشون عادی شده
 بود چون هیچکس هیچ اقدامی واسه تمون شدن دعوا نکرد!
 -تو به چه جرئتی منو با اون آشغال مقایسه میکنی؟ هان؟
 این بار مجید خونسرد بود و در جواب همه فریادهای فرهاد فقط پوزخند میزد!
 -میدونی چیه؟ تو اصلا آدم نیستی! اگه آدم بودی بی دلیل پاچه کسی رو نمیگرفتی ...اصلا
 مشکل تو با من چیه هان؟ چیکارت کردم که اینجوری با من لج شدی؟ چیکار کردم که
 خودم خبر ندارم؟ میدونی چیه مجید؟ تو یه...
 -بسه دیگه تمومش کنین!
 صدای آروم اما با اقتدار عمو تقی جو رو آروم کرد. فرهاد یقه مجید رو ولکرد و نشست سر
 جاش. مجید خواست بره بالا که عرفان دستشو کشید و با بقیه بچه ها رفتن بیرون. تو این
 دو هفته یاد گرفته بودم دو قلوها رو از هم تشخیص بدم ...اون طورام که فکر میکردم
 سخت نبود! تو حال و هوای خودم بودم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. از طرف
 مهدی بود.

-ترانه همین الان بیا پشت ساختمون ... زود باش به کمکت احتیاج دارم.
همونطور که میرفتم سمت حیاط جوابشو دادم.

-اومدم ... مگه چی شده؟

یه کم طول کشید تا جواب بده ... داشتم میدیمشون .مجید بق کرده و رو تاب نشسته
عرفان عینهو سنجاب از درخت بالا رفته و ایمانم زیر همون درخت چمباته زده .مریم و
محسن کنار استخر، روبه روی اون سه تا نشستن.مهدیم با فاصله از اونا با گوشیش ور میره
...فکر کنم داره جواب منو میده ...آره ...پیامش رسید.

-اینا دارن مجیدو سین جیم میکنن ...میخوان بینن مشککش با فرهاد چیه ...چند نفر به یه
نفر آخه؟ منم که یه تنه حریف این چهارتا نمیشم ...تورو خدا بیا به داد برس!تو باشی
شاید بشه یه کاری کرد.

خودمو رسوندم بهشون و یه خورده اونورتر از مهدی وایسامدم .جواب تشکر زیرلبیش رو با
لبخند دادم و نوشتم:

-حالا واقعا مشککش با فرهاد چیه؟ تو میدونی؟

-فکر کنم حسادت یا رقابت!

-منظورت چیه؟

-راستش نمیدونم درست فهمیده باشم یا نه ...فکر کنم مجید، فرهاد رو رقیب عشقی
خودش میدونه ...واسه همین یه خورده بهش حساسه...

چی شد؟ چی شد؟ آقا اینجا چه خبره؟ دارم گیج میشم!

-مهدی ترانه رو کفن کردی درست بگو قضیه چیه !اصلا مجید کیو دوست داره؟

-چی داری میگی؟ زبونتو گاز بگیر دختر!

-مِه_____دی!

-خیلی خب بابا! فکر کنم فاطمه باشه...

چی؟؟؟ فاطمه؟؟؟ یعنی مجید عاشق فاطمست؟؟؟ پس چرا شب خواستگاری گریه کرد؟
چرا عروسیمون نیومد؟ چرا گفت عروسی ما واسش عزاست؟ چرا از بعد از عروسیمون
حتی یه کلمه هم باهام حرف نزده؟ چرا وقتی فهمید من آرمینو دوست دارم بغض کرد؟
چرا تو دفتر خاطراتش نوشته بود وقتی مامانش بحث خواستگاری رو پیش کشیده هوای
اونجا واسش سنگین شده؟ اه! اینجا چه خبره؟ خدایا!!! با یادآوری خیالاتی که کرده
بودم خندم گرفت! همه نگاهها چرخید سمت من...

ایمان -الان دقیقا به چی میخندی وسط بحث به این مهمی؟ خندمو قطع
کردم.

-بیخشید ...یه اس ام اس خنده دار اومده بود واسم...
گوشیم دوباره لرزید.

-به چی میخندی ترانه؟ اینکه داداش بدبخت من عاشق فاطمه باشه کجاش خنده داره؟

-بیخیال! شاید یه روزی واست گفتم ...خوب من الان باید چیکار کنم؟

-بین مجید اصلا دلش نمیخواد به احساسش اعتراف کنه ...منم اگه چیزی میدونم خودم
فهمیدم ...نگاش کن الان چه حالی داره!

نگاهمو چرخوندم سمت مجید ...دستاشو مشت کرده بود و دندوناشو روی هم فشار میداد

...این یعنی بغض داره ...یعنی اگه تنها بود الان داشت گریه میکرد!

امان از این غرور بیجای پسر!

اس ام اس بعدی مهدی رسید.

-میبینیش؟ الان فقط من و تو میتونیم به دادش برسیم ... باید یه جوری اینا رو منصرف

کنیم که بیخیال بشن . هستی؟

-هستم!

اینو که نوشتم گوشیمو سر دادم تو جیبم و حواسمو دادم به بحث...

محسن -مجید حضرت عباسی بگو قضیه چیه هم خودتو خلاص کن هم ما رو...

عرفان -اصل قضیه مشخصه محسن جون ... نه که فرهاد خوشگلتره ... خوشتیپ تره ...

خوش هیگلتره ...مجیدمون حسودیش شده ...همین!

ایمان -عرفان آدم باش!

مریم -آخه داداشی تو که دعوایی نیستی ...پس چرا وقتی میرسی به این بنده خدا از این رو

به اون رو میشی؟ عرفان -مجید خوبی؟ زبونت سالمه داداش؟ ایمان -نوچ! عرفان!

مریم -داداشم ...چرا هیچی نمیگی؟ الان

وقتشه!

-مریم جون چیکارش دارین خوب؟ مگه هرکی با یکی دعواش شد یعنی باهاش مشکل

داره؟

ایمان -بین ترانه ...نه مجید هر کسیه و نه این دعوا بی سابقه! خودت که مجیدو میشناسی

...اصلا اهل دعوا و بزن بهادر نیست! سال تا سال صداش رو کسی بلند نمیشه! ولی نمیدونم

چه حکایتیه ...این فرهادو که میبینه آتیشی میشه!

-خوب شاید به خصومت شخصی باشه ...شاید لازم ندونه به کسی چیزی بگه!
 عرفان-ببین از یه آدم با شخصیت و متینی مثل مجید چنین کاری واقعا بعیده ...
 خب وقتی بعیده لابد یه چیز شده که اینجوری شده دیگه!
 ایمان دوباره سرزنش بار صداش کرد...
 عرفان -اه! چته تو؟ هی عرفان عرفان عرفان ...خو یه دفعه بگو خفه شم دیگه!
 ایمان سری به نشونه تاسف تکون داد و سکوت کرد.
 بالاخره مهدی هم اومد تو میدون...
 -راست میگه ترانه بابا ...ولش کنین ...چیکار دارین قضیه چیه! اصلا به ما چه؟ محسن اولین
 نفری بود که بیخیال شد " ...به من چه " ای گفت و رفت...
 مریم خواست چیزی بگه که مهدی مانع شد.
 مهدی-آبجی بیخیال شو دیگه!
 با این حرف، سری تکون داد و دور شد .پشت سرش ایمان هم غرغر کنان بلند شد
 ...عرفان که هنوز بالای درخت نشسته بود با یه حرکت پرید پایین و با دو بین درختا گم
 شد ...به معنی واقعی کلمه خودشو توافق محو کرد!
 مهدی -خیلی خوب ...پاشو برو که این دفعه هم به لطف ترانه خلاص شدی ...
 حالا هی سر همون قضیه که خودت میدونی سر سنگین باش با من!
 مجید چشماشو رو هم گذاشت و با دستای مشت کردش رفت سمت خونه درختیش.***

برگه وامونده رو گذاشتم رو میز مراقب و زدم بیرون ... لامصب سوالا همونایی بودن که فکر میکردم نمیان! برگه رو تقریبا سفید دادم اما فکر نکنم مهدی بد داده باشه ... آخه هر وقت نگاش کردم دیدم تند تند داره مینویسه! پوفی کشیدم و به سمت محوطه پا تند کردم.

-خانوم بزرگمهر ... ترانه خانوم...

برگشتم سمت صدا ... خالقی رو دیدم که با دو داره میاد این طرف ... وایسادم تا برسه بهم ... نفس نفس میزد!

-سلام...

-علیک سلام...

-خوبین؟

-بله به لطف شما ... میشه سریعتر حرفتونو بزنین؟ من عجله دارم...

-راستش من ... من...

-ترانه...

پوپکه! دام واسش یه ریزه شده بود!

-سلام عزیزم ... کجا بودی تو؟

یه دفعه به خودم اومدم دیدم بغلم کرده ... اه! آبلمو شدم!

-کجا بودی تو دیوونه؟ بی شعور نباید یه سراغی از من بگیری؟ ببینی مردم ...

زندم!

-وای! ولم... کن! خفم... کردی!

ولم کرد ... آخیش! داشتتم میمردم! نمیدومم چی دید که چشماش گرد شد! یه دفعه دست برد و مقنعمو تا نزدیک لبم کشید پایین! دیوانه احمق!

-هوی! چرا همچین میکنی؟ ادامو در آورد...

-چرا همچین میکنی!!!

همونطور که مقنعمو درست میکردم شکلک مسخره ای تحویلش دادم.

-چه مرگت بود روانی؟ مرض داشتی؟ یه تای ابروشو داد بالا

و خندید! چشمه این؟؟؟ -آخه دیدم موهاتو کامل چپوندی

اون زیر خواستم حجت کامل تر بشه!

زیر لب ادامه داد:

-یادش رفته تا دیروز پاتوقش منکرات و حراست دانشگاه بود و رفقاش بر و بچ گشت

ارشاد! موهاشو میپوشونه واسه من!

-دلم میخواد! به تو چه بچه پررو؟ شونه هاشو

انداخت بالا...

-هر غلطی میخوای بکن!

گوشیم تو جییم لرزید ... هنوز رو سایلنته! اسم آرمین که چشمک میزنه لبخند به لبم

میاره...

-جانم؟

-جانم؟ نه تو واقعا روت ميشه اينجوري جواب منو بدی؟ اين چرا
اينقدر حرصيه؟ چشه؟؟؟

-آرمين ... چي شده؟

-درد و آرمين! كوفت و آرمين! زهرمار و آرمين!

اسمشو با اعتراض و كوچولو ناز صدا زدم.

-چمه؟ واقعا واسه تو مهمه من چمه؟

-معلومه كه مهمه ديوونه! اين چه حرفيه كه ميزنی؟!

در جواب شكلك هاي پوپك زبون درازي كردم ... زدمش كنار و همونطوري به راهی كه
ميرفتم ادامه دادم.

-مهم نيست ترانه ... واست مهم نيست! زنده و مرده من مهم نيست! حال و روز من مهم
نيست!

-آرمين چي شده؟ خواهش ميكنم ... مرگ من بگو!

-تو واقعا نميدونی من چمه؟

نميدونم چرا ... ولی يه لحظه ياد چند وقت پيش افتادم ... همون روزی كه فهميدم اونی كه
مجيد دوستش داره من نيستم! يادم افتاد كه وقتی توی اس ام اس برای مهدی نوشتم " ترانه
رو كفن كردی درست بگو قضيه چيه " مهدی فقط نوشت " چي داری ميگی؟ زبونتو گاز بگير
دختر " !وحتی يادش رفت جواب سوالمو بده! سرمو به چپ و راست تكون دادم تا از اين
افكار خلاص بشم ... نميدونم چه مرگمه! يه مدتیه همه چيز و همه كس رو با اون مقايسه
ميكنم!

-آخه من از کجا بدونم — هندس؟
 -یه ماهه سراغی از من نگرفتی ... زنگ میزنم یا جواب نمیدی یا دست به سرم میکنی ... تو
 چت شده ترانه؟ بعضی وقتا فکر میکنم دلت سریده که منو یادت رفته!
 دلم سریده؟ واقعا سریده؟ نه بابا! یه بار چهار سال پیش سرید واسه هفت پشتم بسه!
 -چی داری میگی واسه خودت؟
 -تو هم جای من بودی همین فکر و میکردی!
 نفسمو با فوت بیرون دادم.
 -الان چیکار باید بکنم که منو ببخشی؟
 -اوم! فکر کنم یه راه وجود داشته باشه!
 خندیدم ... اینجور وقتا فقط بایه قرار ساده منو میبخشه!
 -کی پیام؟ ... کجا پیام؟
 صدای خنده اونم تو گوشی پیچید.
 -همین الان ... کافی شاپ همیشگی!

نمیدونم چقدره که همینجوری زل زدیم به هم! هه! این بستیم که آب شد! نگاه جنگلی
 آرمین هر چیزی رو به آتش میکشید ... آب کردن یه بستنی که دیگه چیزی نیست!
 -منو کشوندی اینجا که فقط نگام کنی؟ به ساعت
 مچیم اشاره کردم.
 -ساعت پنج و نیمه هـا...

لبخند زد ...نمیدونم چرا ...این مدل لبخندش همیشه دلمو زیر و رو میکرد ولی حالا ...بیخیال! دارم زیادی گندش میکنم! با همون لبخند دست میبره تو جیبش .

یه جعبه کوچیک درمیاره و میزاره جلو من، رو میز ...جعبه رو خودش باز میکنه ...

وای! این فوق العادست!

-این چیه دیگه!؟

-این باسکوله عزیزم!

با یه لحن دیگه ادامه داد...

-اینم سواله تو میپرسی دختر؟ یه بچه مهدکودکیم میدونه این انگشتره!

-میدونم انگشتره ...منظورم اینه که مناسبتش چیه؟ بازهم

همون نگاه های عمیق!

-پیشگیری از سریدن دل جنابعالی! میخوام حواست باشه یه نفر منتظرته...

-آرْم_____ین!

خندید.

-میفهمی چی داری میگی؟ من چطوری اینو دستم کنم؟

-چطوری؟ الان بهت میگم!

بدون اینکه نگاهشو از چشمام برداره دست چپمو گرفت تو دستش .حلقه مهدی رو

درآورد و به جاش اون انگشتر ظریفو نشوند.

-آرْم_____ین! من نمیتونم اینو دستم کنم!

-چیه؟ نکنه حلقه اون پسره رو ترجیح میدی!

زمزمه وار ادامه داد.

-نکنه جدی جدی سریدی؟!

دیگه حالم داشت از مصدر سریدن و مشتقاتش به هم میخورد! واسه تموم کردن این بحث لبخندی چاشنی جلم کردم.

-آره ... سریدم! چهار سال پیش!

چشماش برق زد ... لبخندم وسیعتر شد.

-ولی اینطوری همیشه! آگه کسی بفهمه ازدواجم با مهدی نقشه بوده کارم خیلی سخت میشه...

دستم آوردم بالا و گرفتم جلو صورتش. حلقه ای که خودش دستم کرد رو درآوردم و به

انگشت کناریش منتقل کردم و حلقه مهدی رو گذاشتم سر جاش ... میدونه از این که توی

دستم بیشتر از یه انگشتر باشه متتفرم! واسه همین برق چشماش بیشتر میشه! مثل یه صاعقه وسط یه جنگل!

همین که درو بستم صدای نگران مهدی بلند شد.

-کجا بودی تا این موقع شب؟

همونطور که کفشامو در میاوردم پرسیدم:

-هو ... خب حالا! مگه ساعت چنده؟

-هشت و نیم...

واقعا؟ یعنی این بار مثل همیشه نبود؟ همیشه وقتی با آرمین بودم گذر زمان رو حس نمیکردم ... اما الان ... دروغ چرا؟ حس میکردم کم کم ساعت نه و نیم باشه! ولی حالا ... واقعا هشت و نیمه؟

-یه جووری میگی هرکی ندونه فکر میکنه ساعت چقدره!

-نگفتی ... کجا بودی؟ گوشیتو چرا جواب نمیدادی؟

مقنعمو از سرم برداشتم و با کیفم پرت کردم رو کانپه ... خودمم نشستم.

-با آرمین بودم ... گوشیم رو سایلنت بود...

اخمش رفت تو هم و فکش منقبض شد.

-تو چطور میتونی اینقدر راحت به شوهرت بگی با دوست پسرت بودی؟ میدونستم پررویی ولی نه دیگه تا این حد!

-اولا تو شوهر من نیستی ... فقط یه پلی واسه رسیدن من به آرمین! ثانيا آرمین دوست پسر من نیست ... یه جورایی نامزدمه! چیه؟ نکنه حق ندارم نامزدمو ببینم؟ حلقه ای که چندساعت پیش آرمین دستم گرد رو نشونش دادم.

-اینم نشونش!

نمیدونم خونسرديم آتیشش زد يا حرفام ... شايدم هردوش! سيزده ساله ميشناسمش ولی تا حالا اينجوری ندیده بودمش!

-نمیذارم! من پل هیچکس نیستم! شاید سد باشم ولی پل نیستم!

-پس میخوای سد باشی؟ تا الان که موفق بودی! تو این یه ماهی که از به اصطلاح ازدواجمون میگذره همه سعیتو کردی رابطه مارو فقط کنی! ولی کور خوندی!

امتحانا که تموم شد ... از همین فردا میرم دنبال کارای طلاق...

انگار خشمش فروکش کرد . خندید ... قهقهه زد ! مثل همونی که تو کابوسام میدیدم!

- طلاق توافقی دیگه...؟

خندش قطع شد ... این بار جدی بود ... اونقدر جدی که همه بدنم لرزید ! اونقدر جدی که باورم نشد این آدم همون مهدی آروم و مهربون باشه!

- ولی من مخالفم!

بغض کردم ... یعنی چی موافق نیست؟ اون به من قول داده ... اون سرش بره قولش نمیره!

- تو به من قول دادی!

نشست ... روی مبلی که روبه روی منه...

- من دقیقا چه قولی بهت دادم؟ ... گفتم هر وقت تو بخوای جدا میشیم؟ نه ! من اینو نگفتم

اصلا من هیچ قولی بهت ندادم ! دادم؟

راست میگفت ... اون هیچ قولی نداده ! مراقب باش بغض من ! تو الان نباید بشکنی ! اگر بشکنی من هم میشکنم ... اگر من بشکنم رویاهام میشکنه ... اگه رویاهام بشکنه همه زندگیم میشکنه ! نشکن ... تورو خدا نشکن!

- ولی الان بهت قول میدم ... قول میدم بعد از این که آرمینو فراموش کردی هر وقت بخوای از هم جدا میشیم ... هر وقت بخوای!

- اصلا به تو چه ربطی داره؟ هان؟ اصلا به تو چه که من بعداز تو میخوام چیکار کنم؟

- ببین ترانه ... الان من شوهرتم ! شاید تو منو قبول نداشته باشی ... ولی قانون قبول داره ... شرع قبول داره ... عرف قبول داره ! اگه میگم فراموشش کنی فقط و فقط به خاطر خودته!

- دروغ میگی! تو از آرمین بدت میاد ... تو میخوای از من واسه ضربه زدن به اون استفاده کنی ... خیلی نامردی مهدی! خیلی!

- نمیدونم تو درباره من چه فکری میکنی ولی باور کن من دوست دارم! نمیتونم ببینم بهترین دوستم ... کسی که باهاش بزرگ شدم داره کج میره! نمیتونم! خواهش میکنم درکم کن!

شکستی بغض من؟ توهم شکستی؟ توهم نامردی کردی در حقم؟ جیغ کشیدم ... شاید کمی آرومم کنه!

- نمیخوام!

- ترانه ... خواهش میکنم به حرفام فکر کن! فکر ببین چرا همه مخالف ازدواجتون! - ولم کن! دستت از سرم بردار!

بازهم تلخ شد! تند شد!

- خیلی خوب! اصلا تو راست میگی! به من چه؟ ولی من بازم مخالفم! آگه تحمل من اینقدر واست سخته برو دادخواست بده! - مام!

اینو گفت و رفت تو اتاقش ... با صدای کوبیده شدن در گریه منم شدت گرفت ... نمیدونم صدای گریه هام به آسمون میرسید یا نه! فقط میدونم خدا هوای بنده پررو شو که فقط یه ماهه حواسش به خالقش جمع شده داره ... خدا اینجاست! میشنوه گله هایی رو که از زمین و زمان دارم ... از مهدی ... از خودم ... از این عشق لعنتی که جز عذاب چیزی واسم نداره!

دادخواست دادم ... اگر چه یه حسی بهم میگفت کارم اشتباهه ولی من بازم کار خودمو کردم ... وقتی احضاریه رو دادن دست مهدی یه لحظه از کارم پشیمون شدم ولی خوب! من ترانه بزرگمهرم! من نمیذارم کسی حقمو بخوره! چهره مهدی از همون موقع تا حالا مغموم و گرفتست ... چشماش فقط یه واژه رو فریاد میزنن " ...چرا؟؟؟ " و من هر بار این سوال رو از خودم میپرسم که ...

-دخترم! شنیدی چی گفتم؟

رشته افکارم پاره میشه ... مبهوت به قاضی مسن نگاه میکنم.

-میبخشید حاج آقا ... متوجه نشدم!

-پرسیدم چرا دادخواست دادی؟ مشکلتون چیه؟ چرا میخوای از شوهرت جدابشی؟

-راستش ... من ... من ...

سنگینی نگاه مهدی مجبورم میکنه سکوت کنم ... نگاهمو میچرخونم سمتش ... ساکته!

مثل تموم این یه هفته ای که از احضار شدنش میگذره!

-مشکلت چیه دخترم؟ شوهرت بده؟

نمیتونم دروغ بگم! مهدی واقعا بد نیست! صدام از ته چاه درمیاد ...

-نه ...

-دست بزن داره؟

تو تموم این سیزده سالی که میشناسمش حتی یک بار هم دست رو من بلند نکرده ... حتی

به شوخی ... حتی وسط بازی ... حتی تو عالم بچگی!

-نه ...

- بد دهنه؟

هیچوقت حرف ناشایستی نزده ...هیچوقت!

-نه...

-پس چرا میخوای جدایی؟ چرا میخوای زندگی رو هم به کام خودت هم شوهرت تلخ

کنی؟ چرا میخوای از جوونیت یه خاطره تلخ بسازی دخترم؟

سکوت میکنم ...دلیل دارم! اما دلیل محکمه پسند نیست! دلیل من همون قول و قراریه که

هیچ جا ثبت نشده! قاضی نفسشو میده بیرون و همونطور که یه چیزایی مینویسه میگه:

-پاشو برو به زندگی برس دخترجان! برو...

-حاج آقا...

-چیزی میخوای بگی؟

-حاج آقا خواهش میکنم...

لبخند میزنه ...خونسرده! برعکس من که در حد مرگ استرس دارم!

-گذشت داشته باش دخترجان! من نمیدونم شوهرت چیکار کرده که میخوای ازش جدایی

ولی میدونم که پشیمونه! ازش بگذر دخترم! این رسم زندگی نیست!

دوباره مشغول نوشتن میشه...

-سه ماه بهتون فرصت میدم ...اگه پشیمون شدین که خدا رو صد هزار مرتبه شکر! اگر

که نه من در خدمتتون هستم ...!میشه دوازده مهر ...تا اون موقع سعی کنین باهم بسازین

...خب دیگه میتونین برین...

خداحافظی کردم ...بماند که خودم صدای خودمو نشنیدم چه برسه به حاج آقا!

- شما بمون پسر...م...

بی توجه به اون دو نفر از اتاق اومدم بیرون. هنوز یه قدمم با در فاصله نداشتم که پاهام شل شد و نشستم رو نیمکت طویل راه رو. آرنجمو به پاهام تکیه دادم و صورتمو با دستام پوشوندم... خدایا! هستی دیگه مگه نه؟ خستم خدا... داغونم! از همه بریدم! از بابایی... از مامان... از آرمین... از مهدی... از خودم! از این زندگی! آه! اشکام روون شدن... آرام و بی صدا گریه میکردم... باید صبر کنم... حاج آقا راست میگه... آگه با مهدی بسازم تحمل این سه ماه راحت تره... پس سازش میکنم! سه ماه مدت کمی نیست! نمیخوام عذاب بکشم... نمیخوام!

با جیغ خفیفی از خواب میپریم... باز هم خواب همون قاتل رو دیدم... قاتلی که خیلی راحت به قتلش اعتراف میکنه... بی هیچ حسی! قاتلی که صورتش تو تاریکی پنهون شده... نفس عمیقی میکشتم و به فاطمه که مبهوت به من زل زده نگاه میکنم...

-چی شده ترانه؟ خواب بد دیدی؟

سرمو به نشونه آره تکون میدم و از جام بلند میشم.

-کجا میری؟

همونطور که روسریمو سرم میکنم جواب میدم:

-میرم قدم بزدم.

به سمت پشت ساختمون حرکت میکنم. بی هدف بین درختا قدم میزنم... شاید که آرام بشم

...چراغ روشن خونه درختی مجید توجهمو جلب میکنه... یعنی این موقع شب اونجا چیکار

میکنه؟ به سمتش میرم... سایشو از پشت پنجره میبینم...

انگار داره به چیزی میکشه...هرچی بهش نزدیکتر میشم صداش واضح تر میشه ...

داره به آهنگی رو زمزمه میکنه ...صداش بی نظیره!

تو رو آرزو نکردم ته تنهایی جاده آخه حتی آرزوتم واسه
من خیلی زیاده تو رو آرزو نکردم این یعنی نهایت درد
خیلی چیزا هست تو دنیا که همیشه آرزو کرد تو رو تا یادمه
از دور از همین پنجره دیدم بس که فاصله گرفتی به
پرستشت رسیدم من گذشتم از تبی که تو رو تو خونم بینم
راضیم به اینکه گاهی تو رو میتونم بینم نه امیدی به سفر
نیست از همین فاصله برگرد خیلی از فاصله ها رو با سفر
نمیشه پر کرد عمری پای تو نشستم که منو حالا بینی تو
مته کوهی که باید منو از بالا بینی

(آرزو-احسان خواجه امیری)

سر سفره نشسته بودیم ...همه دور هم ...صدای هیچکس در نمیومد ...نمیدونم چقدر
گذشته بود که با صدای خانوم جون که عمو محمد رو خطاب میکرد حواس همه جمع شد.

-چی شد محمد؟ تصمیمتو گرفتی یا نه؟

-چه تصمیمی؟

-بلاخره میخوای ازدواج کنی یا نه؟

کلافه دستی به صورتش کشید ...یه لحظه دلم واسش سوخت!

-آخه مادر من! چندبار باید بگم شرایط مناسب نیست؟ وقتش رسید خودم خبرتون میکنم!

-شرایط مناسب نیست؟ بیکاری؟ بیسوادی؟ بی پولی؟ مشکلات کجاست؟ چرا لج میکنی
پسر؟ سرشو انداخت پایین.

-مادر باور کن الان نمیتونم!

-چته که نمیتونی؟

-اصلا صبر کن ببینم! شما کسی رودر نظر داری که اینقدر اصرار میکنی؟ خانوم جون
لبخند زد.

-بله!

-ببخشید اونوقت کی؟

-نازنین!

صدای "چی" کشیده دوقلوها با سرفه مهدی یکی شد. چندتا زدم پشتش و براش
آب ریختم. نگاهمو بین حظار چرخوندم. مریم و محسن و مجیدم بهت زده به خانوم جون
خیره شده بودن اما بزرگترها با لبخند رضایت به عمو محمد چشم دوخته بودن... انگار با
چشماشون عمو رو دعوت به موافقت میکردن. این وسط چهره عمو واقعا دیدنی بود
!چشماش گرد شده بود و لباس آروم تکن میخورد! انگار میخواست یه چیزی بگه ولی
نمیتونست!

-مادر جون شما چی گفتین؟ منظورتون ...

منظورتون...

خانوم جون همچنان لبخند به لب داشت...

-بله... نازنین... دختر آقای حبیبی!

نازنین حبیبی؟ استادما؟ همون چادریه؟ با چشمای گرد شده به مهدی که حالا شدت سرفه هاش کمتر شده بود نگاه کردم. انگار فهمید منظورم چیه! باسر تایید کرد.

-نمیشه مادر من! قبول نمیکنه!

-وا! چرا نباید قبول کنه؟

-خوب اون دکترا داره ...استاد دانشگاست!

-خوب تو هم فوق لیسانسی ...مهندسی! نازنین دختر فهمیده ایه! اگرم تا الان ازدواج نکرده به احترام نسترن بوده! حالا که دیگه اونم رفته خونه بخت دیگه دلیلی نداره بخواد مجرد بمونه!

-خوب ...خوب من چی؟ من که دلیل دارم!

-دلیلت چیه؟ هر بار پرسیدم طفره رفتی! بگو مادر! بگو...

عمه زینب-اینقدر سخت نگیر محمد! تا همین الانشم زیادی صبر کردی! یه وقت میبینی کار از کار گذشته هـا! انگی نگفتی!

کلافه شده بود! وایساد و قبل از رفتن فقط یه جمله گفت...

-واسه ازدواج هیچوقت دیر نمیشه! اما واسه اون چیزی که به خاطرش تا الان صبر کردم دیر میشه! خیلی زودتر از اونی که فکرشو بکنین!

خوابم نمیبرد! هنوز تو شوک حرفای ظهر بودم! وای! یعنی ممکنه عمو محمد از خر شیطون بیاد پایین! آگه بشه چـی میشه! دروغ چرا؟ یه خورده تو درسای حبیبی مشکل داشتم! آگه باهاش فامیل بشیم ممکنه واسم پارتی بازی کنی؟ چـیه؟ آره گفتم ازش بدم میاد ولی اون مال قبل بود! یه جورایی داره ازش خوشم میاد! از اونجایی که خوابم نمیبرد سرمو با

گوش دادن به حرفای پسرا گرم کردم ... فکر کنم دیوار بینمون ناز که چون هر وقتاونور میز گرد میگیرن صداشون اینور میاد! حالا نه خیلی زیاد! ولی در حدی هست که با یه خورده دقت بسه حرفاشونو فهمید.

عرفان-ببین در هر صورت من گفته باشم! هنوز ازت دلخورم
شـــــدید!

مهدی)-خندید (بابا گذشت دیگه! توهم بگذر از ما!
عرفان-بگذرم؟ چی چی رو بگذرم؟ آخه بی معرفت چهار خردادم شد تاریخ عروسی؟ تو نگفتی این پسر خالعموی بدبختم وسط امتحاناشه؟ از لفظ "پسر خالعمو" لبخند رو لبم نشست...

ایمان-عرفان اینقدر چرت و پرت نگو بگیر بخواب!
عرفان-خو تو خودت چرا بیداری؟ هههان؟ ...لابد مجیدم بیداره دیگه! مجید!
مـــــجید!

مجید-چته؟ باز تو بی خوابی زد به کلت ما باید جور تو بکشیم؟
عرفان-تنتتو هم بیداری؟ کلک تو دیگه چرا؟ حالا من میگم دیوونم! ایمانم میگه در حال تفکر عمیقه! مهدیم که همه میدونن عاشقه! تو چی؟ تو چرا نخواییدی؟ ایمان-مجیدو ولش کن! عمو رو نگاه! تخت گرفته خوابیده!

عرفان)-ریز ریز خندید (دارم براش!
چند لحظه همشون ساکت شدن و یه دفعه باهم زدن زیر خنده ... صدای خواب آلوی عمو بلند شد.

عمو-بگیرین بخوابین دیگه! اه! دیوانم کردین!

مجید-مگه این دوتا میذارن؟

عمو-چند دفعه بگم شام سبک بخورین؟ حالا مگه من دیگه خوابم میبره؟! عرفان-

بیخیال! حالا وقت واسه خواب زیاده!

مجید-میگم...عمو؟ عمو-

بله؟

مجید-به ما اعتماد داری؟ عمو-خوب

که چی؟

مجید-یه سوال پیرسم جواب میدی؟

عمو-بستگی داره!

مجید-چرا نمیخوای ازدواج کنی؟

عرفان-راست میگه عمو! واقعا چـــــرا؟ عمو)-آه کشید (به خاطر مادرا!

مهدی-سرکارمون گذاشتی؟ خانوم جون که مشکلی نداره!

عمو-نمیخوام تنهاتش بذارم! آگه من ازدواج کنم معلوم نیست چند وقت یه بار بتونم بهش

سر بزnm!

ایمان-ای بابا اینم شد دلیل! مگه به خودت شک داری آخه؟ عمو-نمیدونم

شاید!

مجید-یعنی چی شاید؟ عمو-گیر

دادیا!

ایمان-ولی خدا و کیلی اگه نه بیاری ضرر کردی! نازنین خانوم همه چی تمومه!

عمو)-آه کشید (میدونم!

عرفان-پس مبارکه دیگه! بزن کف قشنگه رو!

عمو-چی چی رو مبارکه؟! مهدی-تورو خدا

کوتاه بیا عمو!

ایمان-اگه مشکلات خانوم جونه اون راه حل داره! راه حلش اینه که بایکی از بچه هاش

زندگی کنه ... حالا یا شما یا ما یا عمو علی یا عمه زینب!

مجید-نه نیار عمو!

عمو)-چند لحظه مکث کرد (باشه! با مادر حرف میزنم!

صدای " ایول " گفتنشون بلند شد.

عمو-دیگه بگیرین بخوابین!

امروز صبح عمو محمد رفت پیش خانوم جون و موافقتشو اعلام کرد! وقتی از تو اتاق خانوم

جون اومد بیرون همونطور که سرش پایین بود چشمکی به پسرا زد و به لطف جرقه عرفان

کل خونه رفت رو هوا! واقعا عجیب بود! چهارتا جغله بچه تونستن نظرشو عوض کنن! به هر

حال خدا خیرشون بده ... دل کلی آدمو شاد کردن! قرار شد بعد از ماه رمضان رسماً پا

پیش بذارن ... فردا اول ماه رمضان! درسته اهل روزه گرفتن و از این حرفا نیستم ولی حال

و هواشودوست دارم! ولی نمیدونم چرا امسال حس خوبی از رسیدنش ندارم! به جورایی

سخته! اینا همشون میخوان روزه بگیرن ... حالا من این وسط باید چیکار کنم؟ درسته ذاتا

آدم پرروییمن ولی نه دیگه تا این حد که جلو یه آدم روزه دار بشینم نهار کوفت کنم

امانم ماه رمزون که میشد نمیداشت گلین پاشو بذاره تو آشپزخونه ...خودش آشپزی میکرد! هــــی! حالا من چیکار کنم؟ با همین افکار خودمو رسوندم پشت ساختمون. فضای باغ نیمه تاریکه و تنها صدایی که میشه شنید صدای جیرجیرکهاست! میرم سمت استخر و پامو میذارم تو آبش ... فکر اینکه این یک ماه رو چجوری باید سر کنم داشت دیوونم میکرد! سه تا راه بیشتر ندارم... اول این که برگردم خونه، که واقعا دلم نیاد اینجا رو و ل کنم برگردم ...! یا اینکه منم روزه بگیرم که البته اینم باید بیخیال شم چون اصلا نمیتونم ...! یه راه دیگم اینه که کاری به کار بقیه نداشته باشم و راحت باشم که این یکی واقعا زشته! آهان! یه راه دیگه هم هست ...میشه...

-اینجا چیکار میکنی تو؟

کنارم میشینه وبا لبخندی که مدتیهمیشگی شده به چشمام خیره میشه.

-به چی فکر میکنی؟

-هیچی! چیز مهمی نیست!

لبخندش وسیعتر میشه.

-اونقدری میشناسمت که بدونم چیزی که بهش فکر میکنی مهمه یانه!

بگم؟ نگم؟...میگم!

-راستش ... من ... من باید چیکار کنم؟

-چیو چیکار کنی؟ پاهامو تو آب

میچرخونم.

-شما همتتون روزه میگیرین؟

-خوب آره ...!نگیریم؟

لحن و قیافش بامزس! ولی اونقدر افکارم درهم برهمه که فقط میتونم لبخند بزnm!

-نه... فقط الان این وسط تکلیف من چی میشه؟

یه لحظه لبخندش محو شد ولی خیلی زود باز نشست سر جاش.

-خب تو هم روزه بگیر!

-من؟

-نه پس اسپایدر من!

-من که نمیتونم!

-چرا نمیتونی؟

-من تا حالا روزه نگرفتم که! اگه ضعف کنم تو جواب مامان بابامو میدی؟ بادی به غبغب انداخت.

-اولانش که اگه ضعف کنی لازم نیست کسی به اونا جواب پس بده! جواب منو بدن کافیه...!دوما، قرار نیست ضعف کنی که!

-از کجا معلوم؟

-یه چیزی میدونم که میگم! اصلا اگه دیدی داری ضعف میکنی بشکنش! نگران چی هستی؟
منطقیه!

-اصلا میخوای شرط ببندیم؟!

-چی؟

-شرط ببندیم! خیلی عجیبه؟

عجیب نبود! بیشتر جالب بودم واسم... یعنی اینقدر مطمئنه که حاضره شرط ببنده؟

-قبوله! سرچی؟

-آگه من بردم تو باید قول بدی...

چند لحظه مکث کرد.

-باید قول بدی آشپزی یادگیری!

احساس میکنم میخواست چیز دیگه ای بگه ... حالا چرا نگفت الله اعلم!

-باشه...قبوله!

-آگه باختم؟

-آگه باختی ...آگه باختی باید به یه سوال من جواب بدی ...قبوله؟

-چه سوالی؟

میخوام بپرسم چرا مجید با ازدواج ما مخالف بود؟ شاید اینطوری بفهمم دورو برم چه خبره!

-آگه بردم میفهمی.

دستشو آورد جلو...

-قبوله!

باهاش دست دادم .حالا باید دعا کنم حالم بد بشه! هه! خنده داره ...مگه نه؟***

باختم! این شرط بندی لعنتی رو باختم! با یاد گرفتن آشپزی مشکلی ندارم ...مشکل

اینجاست که بازم تو خماری میمونم!لعنتی! اذون که تموم میشه مهدی با یه لبخند حرص

در آرزو ظرف خرما رو میگیره جلوم.

-الان خوشحالی که بردی؟ لبخندش

محو میشه...

-نمیدونم!

زهرمار! یعنی چی نمیدونم؟ زبون درازی میکنم و یه خرما برمیدارم. لبخندش دوباره
برمیگرده. وضو میگیرم و پشت سر بقیه وایمیستم.

بعد از افطار کنار بقیه که دارن سریال میبینن میشینم. هیچی نمیفهمم! یعنی اصلا حواسم به
فیلم نیست. نمیدونم چقدر گذشت که حضور مهدی رو کنارم حس میکنم.

-چرا عزا گرفتی؟

فقط نگاش میکنم. لبخند میزنه!

-چیکار کنم که اینجوری نبینمت؟ اخم کردم.

-فقط جواب سوالمو بده!

خندید.

-جر نزن دیگه!

باهمون اخم رومو برگردوندم.

-حالا سوالت چی بود؟

سرچر خوندم سمتش.

-مجید چرا با ازدواجمون مخالف بود؟

لبخندش جمع شد.

-کی گفته مخالف بوده؟

-لازم نیست کسی بگه... کاملاً مشخصه!

-اشتباه میکنی!

-من اشتباه نمیکنم! انکار نکن مهدی!

چشماشو بست و پلکاشو روی هم فشار داد.

-اصلا شرطمون سر جاش! تا آخر ماه رمضون!

-مهدی!

نگاهش رنگ درماندگی گرفت! رنگ التماس! رنگ کلافگی!

-ترانه خواهش میکنم الان نپرس! به وقتش خودم همه چی رو واست میگم!

اخممو غلیظ تر میکنم و بی هیچ حرفی میرم تو اتاق...

ماشینمو گوشه پارکینگ پارک کردم و خودمو رسوندم به آسانسور. با یادآوری آرتیست

بازی که درآوردم لبخند روی لبم نشست. با هزار مصیبت تونستم از دست فاطمه و مهدی

فرار کنم و برگردم خونه! جای شما خالی! یه قایم موشک خفن بازی کردم! اگرچه تا قبل از

غروب باید برگردم ولی خوب. شیش ساعت شیش ساعته... راستش دلم واسه اینجا...

-طبقه چهارم!

شکلکی برای این صدای مزخرف درآوردم و اومدم بیرون. در واحدمونو که باز کردم انگار

یه بار سنگین از رو دوشم برداشته شد! درو پشت سرم بستم و شالمو از سرم برداشتم

. همونطور که دکمه های مانتومو باز میکردم رفتم تو آشپزخونه.

وای که چقدر تشنمه! یه لیوان برداشتم و گرفتمش زیر آب سردکن یخچال... خنکه!

خیلی خنکه! لیوان رو به لبم نزدیک میکنم که تازه موقعیتمو به خاطر میارم! بله... بنده برای

هجدهمین روز متوالی روزه میباشم! آب توی لیوان رو توی سینک خالی میکنم و لیوان رو

میذارم سر جاش... من سر قولم هستم! قولی که به خدا دادم... قولی که به مهدی دادم... قولی

که به خودم دادم! آهان! راستی یادم رفت بگم... مهدی قول داده اگه همه روزهامو کامل بگیرم جواب سوالمو بده! هه! مثل بچه های روزه اولی که مامان باباهاشون بهشون قول جایزه میدن! درسته... منم روزه اولیم! یه روزه اولی نوزده ساله! با این تفاوت که قرار نیستاز مامان و بابام جایزه بگیرم! شوهرم قراره بهم جایزه بده! هه! شوهر! پوزخند میزنم و روی کاناپه دراز میکشم. یعنی واقعا مهدی شوهر منه؟ من زن مهدیم؟ یعنی باور کنم من و اون الان زن و شوهریم؟ نه ترانه! نه! شاید در ظاهر زن و شوهر باشین اما فقط دوتا دوستین... دوتا دوست... اما من نمیخوام فقط دوستش باشم... من میخوام... میخوام... اصلا من هیچی نمیخوام! چه مرگم شده من؟! انگشتی که هدیه آرمین بود رو لمس کردم... آره! یه نفر اون بیرون منتظره! منتظر من...! یه چیزی از ته وجودم فریاد میزنه! "به جهنم"! چی چی رو به جهنم؟! لعنتی من دوشش دارم! آره دوشش دارم! چند باری عبارت "دوشش دارم" رو با خودم تکرار کردم. من آرمین رو با هیچ چیز و هیچ کس عوض نمیکنم! باز هم حس لعنتی فریاد میزنه! "نه! دروغ میگی"! انگار دیگه تکرار ذهنی فایده نداره! صدام سکوت خونه رو میشکونه!

خ ف ه ش و لعنتی!

خ ف ه شو!

بلند میشم و کلافه از این طرف سالن به اونطرف میرم. صدای زنگ موبایلم متوقف میکنه... آرمینه! جالبه... مگه نه؟ جواب دادم... ولی اونقدر سردرگم بودم که هیچی از حرفاش حالیم نشد! فقط فهمیدم باید برم خونش... خونش از خونه ما یه خورده دوره... فکر کنم یک ساعت رو تو راه بودم! البته بماند که ترافیک حسابی از خجالتم دراومد! همین که پیاده شدم در باز شد! پسره دیوونه! معلوم نیست از کی پشت آیفون کشیک میکشیده! با خنده سری

تکون دادم و خودمو رسوندم به آسانسور . باز همون صدای مسخره " ...! طبقه ششم!" در
واحدش بازه! رفتم تو ...

هیشکی نیست که!!!

-آرمین... کجایی؟

یه سرک تو اتاق خوابش کشیدم و رفتم تو... اینجاهم که نیست!

-آرْمین! اذیت نکن دیگه! می-رما!

هیچ خبری نیست انگار! پوفی کشیدم و رفتم سمت سالن...

-اینجام بابا! قهر میکنه زود!

برگشتم طرف صداش... تو اتاق کارش بود ... حالا اومده بیرون و داره درشو قفل میکنه

!میدونستم روی دفتر دستکای شرکتش حساسه واسه همین در اتاق کارش همیشه قفله

!همونطور که به ساعت روی دیوار نگاه میکردم نشستم رو مبل ... یک و نیمه ... باید تا

ساعت پنج برگردم ... یعنی فقط سه ساعت و نیم دیگه! زیاد نباید لفتش بدم!

-آرمین من نمیتونم زیاد بمونم ... باید زود برم!

-بیا! بعد عمری اومدی خونه من! عوض شدی ترانه! قبلا بیشتر واسه من وقت داشتی!

راست میگه! خودمم حس میکنم ... آره ... عوض شدم!

فنجونای قهوه رو میذاره تو سینی و همونطور که میذاره رو میز روبه روم میشینه.

-تو چرا هنوز روسری سرته؟ غریبی میکنی؟ غریبی؟

شاید ...! نمیدونم!

-راحتم!

یه تای ابروشو میده بالا...واسش عجیبه...میدونم!

-خب من راحت نیستم!

شونه هامو میندازم بالا و نگاهمو ازش میدزدم ...برق چشماش اذیتم میکنه!

-نهار خوردی؟

میدونم اگه بگم نه تا روزمو نشکنه آروم نمیشینه! اون نباید بفهمه من روزم!

-آره...

یکی از فنجونا رو برمیداره.

-نتیجه دادگاه چی شد؟ لبه شالمو به

بازی میگیرم.

-هیچی!

به سرفه میوفته...

-یعنی چی هیچی؟

شونه هامو میندازم بالا...

-حاج آقاهه گفت باهم بسازین و اینا ...بعدشم گفت برین سه ماه دیگه بیاین!

-آهان! میری دیگه...نه؟

میرم؟ ...نمیدونم! واقعا نمیدونم!

-خب...آره دیگه!

به پشتی مبل تکیه میزنه و به فنجون روی میز اشاره میکنه...

-یخ کرد!

-مرسی ...میل ندارم!
میخنده...

-یه جوری میگی میل ندارم هر کی ندونه فکر میکنه روزه ای!
نمیدونم چرا ولی یه دفعه از دهنم در رفت:

-خب روزم!

خندش قطع میشه و بهت زده به چشمام خیره میشه.

-شوخی میکنی؟

اخمم ناخودآگاه میره توهم!

-نه!

اونم اخم میکنه.

-یعنی چی که روزه ای؟ میخوای خودتو به کشتن بدی دختر؟ افتادی تو خط خودزنی؟
اخمم غلیظ تر شد.

-با تیپ جدیدت میتونم کنار پیام ...با نمازخوندنت میتونم کنار پیام ...ولی این یکی رو دیگه
نمیتونم تحمل کنم! تو دیوونه شدی! عقلتو از دست دادی! به حرف چهارتا آدم عصر حجری
عقب افتاده این بلا رو سر خودت میاری؟ دیگه این یکی از تحملم خارج بود! اون داشت عقل
و اراده منو زیر سوال میبرد! من هر تغییری کردم به انتخاب خودم بوده و به هیچ وجه تحت
تاثیر محیط قرار نگرفتم!

سرپا شدم...صدامو از صداش بلندتر کردم...

-من هر کاری دلم بخواد میکنم و به تو هم هیچ ربطی نداره!

اینو گفتم و بی توجه به صداکردنش زدم بیرون . صدای زنگ موبایلم حسابی رو اعصابم رژه میرفت ... میدونستم خودشه! بدون نگاه کردن بهش خاموشش کردم و مستقیم رفتم سمت باغ...

با نگاهم حرکات فاطمه رو زیر نظر گرفته بودم.

-بجنب دیگه ترانه! نشستی منو نگاه میکنی که چی؟

-من نمیام!

بی حرکت وایساد.

-یعنی چی نمیام؟ شونه هامو انداختم

بالا.

-یعنی نمیام دیگه!

کنارمن، لبه تخت نشست.

-به خاطر مهدی...؟

اینم سواله آخه؟ معلوم دیگه! خیر سرم باهش قهرم حالا پاشم دنبالش برم احیا؟؟؟ -میدونم

خیلی تند رفت ولی توهم دیگه خیلی داری سخت میگیری ...!خب منم جای اون بودم نگران

میشدم دیگه! فکر کن یه نفری که از قضا خیلیم دوشش داری یه دفعه غیبش بزنه چه حالی

میشی؟ سرمو به چپ و راست تکون دادم.

-بین فاطمه ... شاید مهدی منو مثل خواهرش دوست داشته باشه ولی دلیل قاطی کردنش

چیز دیگس! اون نگرانه من برم سراغ آرمین! اون از آرمین متنفره ... همه تلاششو میکنه که

ما به هم نرسیم! مثل بابایی! با این تفاوت که از نظر بابایی دوست بودن ما هیچ مانعی نداشت

ولی مهدی میخواد جلو کوچیکترین رابطه مارو بگیره! حتی یه اس ام اس ساده! میدونی چی میگفت؟ میگفت تا وقتی به آرمین فکر میکنم خبری از طلاق نیست! یعنی دیگه تا این حد...

-یعنی به خاطر همین باهاش قهری؟ فقط به خاطر اینکه نمیخواد بری سراغ آرمین؟
-نه اصلا! من فقط میخوام بهش بفهمونم که به اون هیچ ربطی نداره من کجا میرم و کجا میام! باید بفهمه در جایگاهی نیست که به خاطر بی خبر رفتن من بخواد سین جیمم کنه!
چادرشو رو سرش مرتب کرد و بلند شد. شونه ای بالا انداخت و با گفتن "هر جور راحتی رفت بیرون."

بعد از این که همه رفتن کلی با خودم کلنجار رفتم! یه حسی وادارم میکرد بیدار بمونم و یه حس دیگه به خوابیدن دعوتم میکرد. بالاخره حس دوم پیروز شد و شب نوزدهم رمضان سال نود و دو هم مثل تموم شبهای قدری که پشت سر گذاشتم توی خواب و بی خبری سپری شد!

همین که درو پشت سرم بستم نفس راحتی کشیدم. از فکر اینکه مهدی چقدر لجش میگیره لبخندی روی لبم میشینه. مانتو و شالمو با بیشترین سرعتی که از خودم سراغ دارم درمیارم و پرتشون میکنم رو مبل. همین که درو پشت سرم بستم نفس راحتی کشیدم. از فکر اینکه مهدی چقدر لجش میگیره لبخندی روی لبم میشینه. مانتو و شالمو با بیشترین سرعتی که از خودم سراغ دارم درمیارم و پرتشون میکنم رو مبل. میزنم زیر خنده!

مهدی چه حالی میشه بینه بعد از اون ماجرا و جر و بحثی که داشتیم من بازم بی خبر پیام اینجا! تازه این دفعه میخوام تلفن همه رو جواب بدم جز اون! دستامو با ذوق به هم کوییدم و تلوزیونو روشن کردم... شبکه سه داشت تکرار سریال دیشب رو پخش میکرد... ولی خدا وکیلی سریالای امسال عالی بودن! به خصوص "دوکش"! من که عاشقشم! رو مبل روبه روی تلوزیون لم دادم و خیره شدم به صفحش... میگم خیره شدم چون فقط چند دقیقه اول حواسم به فیلم بود بعدش رفتم توفکر زندگی خودم! زندگی که از چهار سال پیش تا الان بی شباهت به فیلم نیست! اون از اولش که با بابایی و مخالفتاش داستانا داشتیم اینم از الانم که خیر سرم راه نجات پیدا کردم! مهدی حتی از بابایی هم بیشتر سخت میگیره! انگاری کمر به جدایی ما بسته! نفسمو با آه میدم بیرون و گوشیمو میگیرم دستم. بهترین کسی که میتونه منو از این افکار بی سر و ته نجات بده پوپکه! شمارشو میگیرم. بوق...!

بوق...! بوق...! بوق...

-الو خودتی روانپریش؟ باورم نمیشه!

یکی نیست بگه روانپریش تویی نه من!

-پس میخواستی کی باشه؟

-گفتم نکنه اون شوور کج و کولت داشته شمارها تو چک میکرده یهو دستش خورده به

اسمم خواهر زنش!

خندم میگیره! هم از لحن مسخرش هم از کنایه نهفته در "خواهر زنش"! -آره... بخند

با کله شیرجه زدی تو چاه حالا نشستی میخندی واسه من؟

-بروبابا! دیوانه!

-تو دیوانم کردی الاغ!

جیغ جیغش گوشمو اذیت میکنه .گوشی رو یه خورده از گوشم فاصله میدم.

-گوشمو کر کردی بی شعور ...!زنگ نزدم بهت که باز شر و ور تحویلم بدی!

زنگ زدم بگم پاشو بیا اینجا ...!دارم دق میکنم پوپوسی!

-چی؟؟؟مگه شوهر محترمتون تشریف ندارن؟؟؟

نمیدونم چرا حسم به واژه " شوهر " مثل قبل نبود!یادمه تا همین یه ماه پیش واکنشم بهش پوزخند بود اما حالا ...بیخیال!نمیدونم این چند وقته چه مرگم شده!شدم یه دیوانه به تمام معنا!

-نه نیستش ..از دستش در رفتم!

-چیکار کردی؟

-جیم شدم!

-از کجا؟

-چی از کجا؟

-گیجیا ...!میگم از کجا جیم شدی؟

-از باغ دیگه!

-آهان!پاک یادم رفته بود تابستون اونجایین!حالا چرا جیم زدی؟ نمیتونستی مثل بچه آدم

برگردی؟ -نوچ!مگه واست نگفتم؟

-نه...چیو؟

-سه روز پیش قایمکی برگشتم خونه ...یه نیم ساعت بعدش آرمین زنگ زد گفت یه سر برم خونش ...رفتم اونجا باهم دعوامون شد منم از خونش زدم بیرون گوشیمم خاموش کردم که زنگ نزنه بهم ...خوستم برگردم باغ که از بخت بد تو ترافیک گیر کردم ..اونم چه ترافیکی! فکر کنم قشنگ دوسه ساعت معطل شدم! رسیدم باغ دیدم مهدی برزخ شده! میگفت چرا بی خبر گذاشتی رفتی ...گوشیت چرا خاموش بود! اصلا یه وضعی! منم بهش گفتم به تو ربطی نداره دلم خواست برم! گوشیمم دلم خواست خاموش کنم! تو رو سننه؟؟؟ هیچی دیگه یکی اون گفت یکی من گفتم ...تهش بهش گفتم دیگه نه من نه تو! بهش گفتم تا نوبت بعدی دادگاه یه کلمه هم باهات حرف نمیزنم ...الانم سر لج و لجبازی برگشتم خونه واسه حرص دلشم که شده تلفن همه رو جواب میدم الا اون!

-با آرمین دعوا کردی؟؟؟ سر چی آخه؟؟؟

نمیدونم چرا دوست داشتم دعوایی که با مهدی داشتم واسش مهمتر باشه! دوست داشتم پپرسه "چرا با مهدی قهر کردی دیوونه؟؟؟"

-هیچی!

میدونستم اگه بگم دعوامون سر روزه گرفتن من بوده اونم میخواد مثل آرمین سرزنشم کنه! راستش بهشون حق میدم! حق میدم چون هیچوقت این حس رو تجربه نکردن ...این سبک بالی رو تجربه نکردن!

-یعنی چی هیچی؟ آخه تا حالا سابقه نداشته شما...

حرفشو قطع میکنم.

-همیشه که نباید یه سابقه ای وجود داشته باشه! هرچیزی یه اولین بار داره دیگه...نه؟

- نمیخواهی بگی نگو! اصلاً دعوی شما به خودتون مربوطه! میگم حالا تاکی میمونی؟
- امشب که هستم... چون آگه برگردم به زورم که شده میبرنم احیا! منم که آگه تنظیم خوابم
دربره تا یه هفته سگ میشم!

- یعنی میخوای شب تنها بمونی؟؟؟ نمیترسی؟؟؟

- نه بابا از چی بترسم؟

یه خورده دیگه چرت و پرت گفتیم و بعد خداحافظی کردیم... پوپک بازم تونست حواسمو
پرت کنه!

برای صدمین بار تماس مهدی رو ریجکت کردم و رفتم سمت اتاقم. لبه تختم نشستم و
پیامی که چند لحظه پیش واسم اومده رو باز کردم. همونطور که حدس میزدم از مهدی بود!

- ترانه تو رو خدا جواب بده! خواهش میکنم!

نمیتونم! واقعا نمیتونم مثل قبل به التماس نهفته در پیامش پوزخند بزنم! چند لحظه به
پیامش خیره میشم. چشمامو میبندم و بی توجه به حسی که وادارم میکنه جواب بدم دراز
میکشم. نمیدونم چرا خوابم نمبیره! به پهلوی راست میچرخم... چند لحظه بعد دوباره
صدای زنگ اس ام اس گوشیم بلند میشه ...

بازم مهدیه!

- میدونم هنوز ازم دلخوری ولی باور کن این تنبیه زیادی واسم سخته! حداقل یه تک
بزن خیالم راحت بشه حالت خوبه...

نمیدونم چرا ولی کاری کردم که همون لحظه پشیمون شدم ... دستم بی اختیار دکمه تماس رو فشرد و خیلی سریع قطع کرد ... به دقیقه نکشیده پیامش رسید.

-آخ که نمیدونی همین تک زنگ چقدر آرومم کرد!

خیلی زود پیام بعدش رسید...

-اگر در رفاقت گناهی داریم، نیازی به مجازات نیست، همین حسرت دیدار کافیه ... فقط

خدا میدونه... فقط خدا میدونه همین یه جمله چه حس خوبی بهم داد! چند بار خندمش؟

نمیدونم! فقط میدونم همین یه پیام خواب رو از سرم پروند! بیخواب شدم! یادم نیاد ... یادم

نیاد تا حالا آرمین تونسته باشه منو بیخواب کنه! آخرین پیامی که از آرمین داشتم رو باز

کردم ... مال دیشب بود...

-من رو ببخش نه به خاطر اینکه من لایق بخشش هستم بلکه تو لایق آرامش هستی من

آرامش تو رو حتی به آرامش خودم نیز ترجیح میدم

نمیلرزه! این دل بی صاحب مرده نمیلرزه! هیچکدوم از پیامایی که از بعد از دعوا مون

فرستاده نتونستن ... نتونستن این لامصب رو بلرزونن! چندبار دیگه خندمش ولی خدا

شاهده که اثری نداشت! خدا شاهده که دلم نلرزید! خدا شاهده که پیام مهدی اثر داشت و

پیام آرمین نداشت! از فکری که به ذهنم رسیده بود برق از کلم پرید! یعنی من.. من .. نه! تو

دیوانه شدی ترانه! این غیر ممکنه... غیر ممکن! چندباری طول و عرض اتاق رو طی میکنم و

آخر سر تصمیم خودمو میگیرم ... نه پوپک... نه آرمین... نه مهدی... هیچکس نمیتونه آرومم

کنه... جز یه نفر! خدا! فقط اون! وضو میگیرم... چادر نماز سفیدمو سرم میکنم و رو

به قبله میشینم ... کتاب مفاتیح الجنان رو باز میکنم ... و شروع میکنم به خوندن...

-الهم انى اسئلك بسمك يا الله و يا رحمان يا رحيم يا كريم يا مقيم يا عظيمو يا قديم يا عليم
با حلیم یا حکیم سبحانک یا لا اله الا انت الغوث الغوث خلصنا من النار یا رب...

خدایا! خودت به دادم برس! خودت کمکم کن بفهمم چی به چیه! خودت کمکم کن درگیر
احساسی نشم که شکستش حتمیه! خودت کمکم کن به کسی دل نبندم که دلش با کس
دیگست!

اونقدر گریه کردم و دعاهای مختلف رو زمزمه کردم که صدای اذون بلند شد... برام مهم
نبود که سحری نخوردم! چون دغدغه من چیز دیگه ای بود! دغدغه من احساسی بود که
داشت به وجود میومد! شاید هست و من نمیخوام قبولش کنم! شاید اگر مهدی عاشق کس
دیگه ای نبود میتونستم به جوری باهاش کنار بیام ولی الان... نمازمو خوندم و همونجا با سر
سجاده دراز کشیدم... اونقدر گریه کردم و باهاش حرف زدم که پلکام سنگین شد...

چشمامو آروم باز کردم... اولین چیزی که به چشمم اومد ساعت بود... ده و بیست دقیقه
!تکونی به خودم دادم... تازه موقعیتم یادم اومد! من... من که دیشب سر سجاده خوابم برده
بود! پس سجادم کجاست؟ چادرم کو؟ این بالشت زیر سر من چیکار میکنه؟ سریع از جام
بلند شدم و از اتاقم اومدم بیرون. از چیزی که دیدم ابرو هام تو هم گره خورد... مهدی رو
مبل دراز کشیده و ساعدشو گذاشته رو پیشونیش...

-تو اینجا چیکار میکنی؟

انگار بیدار بود چون سریع نشست سر جاش. لبخند روی لباش و صدای مهر بونش بدتر
رفت رو اعصابم!

-بیدار شدی؟

-گفتم اینجا چیکار میکنی؟ کی اومدی؟

-صبح بعد از نماز... نگرانم بودم!

بغض کردم... لامصب یعنی چی که نگرانم بودی؟ چرا خواسته یا ناخواسته میخوای خودتو تو قلبم جا بدی؟ چرا نمیفهمی هان؟! چرا نمیفهمی نمیخوام شکست بخورم؟ چرا نمیفهمی نامرد؟ بغضمو فریاد میکنم...

-به تو چه که نگرانی؟ تو کی منی که همش زیر نظرم میگیری؟ من اونقدر بزرگ شدم که نیازی به مراقبت نداشته باشم... اونم مراقبت یکی مثل تو که فقط چندماه ازم بزرگتره! چرا دست از سرم برنمیداری... هان؟! ولم کن! بذار به حال خودم باشم!

منتظر جواب نمودم... برگشتم تو اتاقم و با بیشترین سرعتی که از خودم سراغ داشتم لباسامو عوض کردم. بی توجه به مهدی که پشت در وایساده بود از خونه زدم بیرون. اونقدر اعصابم داغون بود که حوصله منتظر آسانسور موندن رو نداشتم... از پله ها اومدن پایین مستقیم از ساختمون اومدم بیرون. بی هدف تو خیابون قدم میزدم. حالم اصلا خوب نبود... هنوز تو شوک این نیمچه اعترافی که دیشب پیش خودم کردم بودم! خدایا! خودت به دادم برس! نذار وضع از اینی که هست بدتر بشه! خدایا من نه توان دل کندن دارم و نه میتونم آویزون باشم! من این وسط زیادیم خدا! زیادی! اه! العنتی! این اشکا دیگه از کجا اومدن؟ چرا بند نمیاین؟ الان وقت مناسبی نیست!

-خوشکله کی دلتو شکسته؟ بگو برم گردنشو بشکنم!

همینو کم داشتم! سرمو انداختم پایین و بی توجه بهش راهمو ادامه دادم. انگار ول کن نبود! دو تا بوق پشت سر هم زد.

-خانومی بیا بالا!

-...

-برسونمت؟

-...

-ناز میکنی؟ نازتم خریداریم!

-ناز عمتو بخر بی ناموس!

یه لحظه حس کردم نفسم برید! برگشتم سمتش... آره! خودشه! برای اولین بار به خاطر
حضورش و نگرانش خدا رو شکر کردم!

-به به... سلام علیکم برادر! احوال شریف؟ خوب هستین

انشاالله؟

اخم مهدی غلیظ تر شد. به سرعت خودشو رسوند به ماشین پسره. درو باز کرد و
کشیدش بیرون. پسره هم که انگار بدش نمیومد دعاکنه پیاده شد و روبه روش وایساد. یا
حضرت عباس! این که قشنگ دوبرابر مهدیه! چشمای ترسیدم رو دوختمبه مهدی... انگار
واسش فرقی نداشت! یقه پسره رو گرفت تو مشتش...

-مرتیکه مگه خودت خواهر مادر نداری؟ هلش داد

عقب...

-برو بچه! برو تو کار آدم بزرگا دخالت نکن! اصلا تو از کجا میدونی جوجه؟ شاید آ بجیم
باشه! شاید زخم باشه! برو... برو به درس و مشقت برس پسر!

-اگه باهش نسبت داشتی که من میشناختم!

-بخشید آقا کی باشن؟

-شـــــو هـــــر شـــــم!

پسره خندش گرفته بود!

-د بیا! شوورشی؟ برو بچه با هم قدت شوخی کن!

کفری شده بود...خواست دوباره یقشو بگیره که پسره با مشت کوبید تو صورتش. مهدی افتاد رو زمین پسره هم در رفت. دویدم سمت...دستشو گرفتم و کمکش کردم بلندشه. با دیدن صورتش بغض گلومو گرفت...بینیش داشت خون میومد و گوشه لبشم پاره شده بود...شک ندارم تا نیم ساعت دیگه جای مشت پسره روی صورتش کبود میشه...

همونطور که بغضمو کنترل میکردم پنبه رو آروم روی زخم لبش میکشیدم. نگاهمو به اون زخم لعنتی دوخته بودم اما اون نگاهش فقط به چشمای من بود...آروم و مسکوت! از خودم دلخور بودم! آگه قهر نمیکردم و از خونه نمیزدم بیرون این اتفاق نمی افتاد. زخماشو که تمیز کردم بلند شدم. مچ دستمو گرفتم...

-هنوز قهری باهام؟

دستم از دستش کشیدم بیرون و رفتم سمت آشپزخونه...راهمو سد کرد...سنگینی نگاهش وادارم میکرد به چشماش نگاه کنم اما من مستقیم به روبه روم خیره شده بودم.

-برو کنار!

از سردی کلامم خودمم یخ کردم! اما لحن اون هنوزم پر از التماس بود...پر از غصه!

-نمیرم کنار! تا وقتی نگام نکنی نمیرم کنار!

نگاهمو چرخوندم روی چشماش... نه به خاطر حرفش! به خاطر اینکه دیگه تاب مقاومت نداشتم! مردمک چشماش میلرزید... انگار لرزششون به دل منم سرایت کرد! نلرز لعنتی! نلرز! بمو از پشت گاز گرفتم تا مانع شکستن بغضم بشم. ظرف حاوی پنبه و الکل رو از دستم گرفت و گذاشت لبه این. آروم به بازوم چنگ زد و وادارم کرد کنارش روی مبل بشینم. خواستم بلندشم که دستمو محکم گرفت...

-ولم کن بذار برم.

-اول صبر کن من حرفامو بزمن بعد هر جا دلت خواست برو.

-میدونم چی میخوای بگی! همون حرفای همیشگی!

بلند میشه و جلو پام روی زانو میشینه. نگاهمو میدوزم به پاهام.

-میدونم... میدونم زیاده روی کردم ولی باور کن دست خودم نیست! با این حال همه سعیمو

میکنم از این به بعد جور دیگه ای باشم! سخته ولی نمیخوام هیچوقت اینجوری بینمت...

-هه! دست خودت نیست؟ یعنی چی که دست خودت نیست؟ فکر کردی هالوام؟ فکر

کردی نمیفهمم دلیل این مثلا نگرانیت چیه؟ فکر کردی نمیدونم همه اینا به خاطر اینه که

میخوای به آرمین ضربه بزنی؟ دستامو گرفت تو دستاش...

-کاش میفهمیدی همه اینا به خاطر خودته! کاش میفهمیدی اگه همه مخالفن از روی دشمنی

با تو یا اون نیست!

دستم از دستش کشیدم بیرون.

-رو پیشونی من نوشته شاسکول؟ همه عالم و آدم میدونن تو آرمین از همون اول مشکل

داشتین باهم! دلیل نگرانیتهم همینه! منو کردی یه وسیله واسه آزار دادن آرمین!

-دلیل نگرانی من چیز دیگست ترانه!

-بخشید میشه بگی دلیلش چیه؟ پلکاشو

روی هم فشار داد...

-وقتی بدونی بهترین دوستت در خطر همیشه نگرانشی! اگه یه لحظه ازش بی خبر باشی

صدبار تا دم مرگ میری و برمیگردی! ترانه باور کن دست خودم نیست ...دست خودم

نیست! نگرانتم!

این بغض لعنتی داشت خفم میکرد ...همون لحظه پیش خودم اعتراف کردم! اعتراف کردم

که به قول آرمین سریدم! نه! چرا!؟؟؟ چرا باید عاشق کسی بشم که دلش با

یکی دیگست؟ چرا اینطوری شد؟ چرا حسم به آرمین دیگه مثل قبل نیست؟ مگه من عاشق

آرمین نبودم؟ پس چطوری... چطوری ...بغضم ترکید ...با همه قدرتم سرش داد زدم...

-نمیخوام! نمیخوام نگرانم باشی! ولم کن! دست از سرم بردار! چرا راحت نمیذاری؟ چرا

همه زندگیمو بهم ریختی؟

چرا؟؟؟

همونطور که به در تکیه داده بودم سر خوردم و زانوهامو بغل کردم ...صدای گریه من

سکوت خونه رو میشکست ...از خودم دلخور بودم! از این که به همین سادگی عشق

چهارسالمو فراموش کردم!

سنجاق روسریمو وصل کردم و نگاهمو دوختم به فاطمه که داشت چادرشو رو سرش مرتب

میکرد.

-خوبم؟

با همون لبخند همیشگیش ظاهر مو از نظر گذروند...

-آره...فقط...

از تو کمدش یه پارچه مشکی تا خورده در آورد و ادامه داد...

-اینم سرت کنی دیگه عالی میشی!

چادر رو با تردید از دستش گرفتم - یعنی من...من چادر بپوشم؟

-خب میخوایم بریم مسجد دیگه!

راست میگه! تو فیلما دیده بودم وقتی میخوان برن مسجد یا امامزاده و اینجور جاها چادر سر میکنن! انداختمش روی سرم و مرتبش کردم. لبخند فاطمه پررنگ میشه.

-چه بهت میادا!

خودمو تو آینه نگاه کردم. راست میگفت!

-آره...

صدام اونقدر آروم بود که خودمم به سختی شنیدمش!

-بریم دیگه...دیر شد.

لبخندی به چهره ترانه درون آینه میزنم و از اتاق میام بیرون. همه توی سالن جمع بودن. خیال میکردم حالا که چادر سر کردم همه مات و مبهوت به من خیره میشن، مثل تو فیلما! اما اینطور نبود! فقط دو نگاه پی پوشش جدید من بود...نگاه مبهم مجید و نگاه پر از رضایت مهدی که به دنیا می ارزید! دل گرمی بود واسه خودش! اونقدر که وسوسم کرد همیشه و همه جا چادر سر کنم ...

میدونم...میدونم...درسته هنوز باهاش قهرم ولی به خودم که نمیتونم دروغ بگم!دوسش دارم
 !میدونم این دوست داشتن حتی سخت تر از دوست داشتن آرمینه ولی ...باید با خودم
 روراست باشم !به سختی از نگاهش دل کندم و رفتم سمت باغ...جایی که ماشینمو پارک
 کرده بودم ...پشت فرمون جا گرفتم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم .خیلی زود در
 سمت شاگرد باز شد ... برگشتم و با دیدن مهدی اخم کردم ...اخمم از ته دل نبود...واقعا
 نبود !ولی مجبور بودم طوری رفتار کنم که بفهمه هنوز باهاش قهرم!

-قرار بود فاطمه با من بیاد!

-فاطمه با عمه رفت!

-ایمان عرفان چی؟ آخه اونا هم...

-با عمو محمد رفتن!

اخممو غلیظ تر کردم.

-خب تو چرا با عمو نرفتی؟

طول کشید تا جواب بده ...نگاهش به چشمام میخ شده بود.

-چادر خیلی بهت میاد ...آبجی کوچیکه!

لفظ "آبجی کوچیکه" از زبون مهدی مثل تیری بود که قلبمو نشونه گرفت ...بغضمو با آب
 دهانم قورت دادم و استارت زدم ...پخشو روشن کردم تا شاید آبجی کوچیکه مهدی بودن
 از یادم بره!

سراغی از ما نگیری نپرسی که چه حالیم

عیبی نداره می دونم باعث این جداییم رفتم که شاید
رفتم فکر تو کمتر بکنه نبودنم کنار تو حالتو بهتر
بکنه

-هنوز قهری ترانه؟

لج کردم با خودم اخه ح[?]س[?]ت به من عالی نبود احساس من فرق
داشت باتو دوست داشتنِ خالی نبود

-معلوم نیست؟

بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون چشمام خیره به نوره چراغ تو
خیابون خاطرات گذشته منو می کشه اروم

-چرا ... معلومه! حال من چی؟ معلوم نیست؟ چه حالی

دارم امشب به یاد تو زیر بارون بازم دلم گرفته تو این نم
نم بارون

-مگه حال من واسه تو اهمیت داره که حالا ازم توقع داری درکت کنم؟ چشمام خیره به
نوره چراغ تو خیابون خاطرات گذشته منو می کشه آسون چه حالی داریم امشب به یاد
تو منو بارون

-چرا اینقدر دلخوری؟ فقط به خاطر اینکه نگرانتم بودم؟ باختن توی

این بازی واسم از قبل [?]م [?]سَلَمَ شده بود سخت شده بود تحملش

عشقت به من کم شده بود

-هه! یعنی میخوای بگی دیگه نیستی؟! رفتم ولی قلبم
هنوز هواتو داره شب و روز من هنوزم عاشقتم به دل می
گم بساز بسوز

-سعی میکنم نباشم! ولی...

رفتم ولی قلبم هنوز هواتو داره شب و روز من هنوزم
عاشقتم به دل می گم بساز بسوز

بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون چشمام خیره به نوره چراغ تو خیابان
خاطرات گذشته منو می کشه اروم چه حالی دارم امشب به یاد تو زیر
بارون

بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون چشمام خیره به نوره چراغ تو
خیابون خاطرات گذشته منو می کشه اسون چه حالی داریم امشب به یاد
تو منو بارون) منو بارون - بابک جهانبخش، رضا صادقی)

تا رسیدن به مسجد دیگه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. با مسخره بازی های عرفان از
هم جدا شدیم و رفتیم داخل. اون شب با همه وجودم از خدا خواستم کمک کنه... ازش
خواستم تقدیر امسالمو به بهترین نحو بنویسه... خواستم از این عشق نابه هنگام نجاتم
بده... خواستم خلاصم کنه از هرچی احساس مسخره به هر کس و هرچیز دارم! نمیدونم چرا
ولی انگار گریه های امشبم بیشتر از دوشب پیش سبکم کرد...

بعد از تموم شدن مراسم نگاه مهدی سنگینتر شده بود... رنگش فقط از جنس رضایت
نبود... کمی ابهام داشت! از همون جنس ابهام که نگاه مجید پیدا کرده بود.

از صبح که از نماز عید برگشتیم خانوم جون دوباره بند کرد به عمو محمد!

میگفت الا و بلا همین الان باید زنگ بزنی واسه امشب یا فردا شب قرار بذارم! هرچی عمو میگفت مادر من! عجله که نداریم! خانوم جون میگفت امشب شگون داره! آخر سر عمو از پشش بر نیومد و خانوم جون زنگ زد واسه امشب قرار خواستگاری گذاشت! انگار ذوق بچه ها بیشتر از خود عمو بود! همچین سر و صدایی به پا کرده بودن که نگـــــو! نصف شلوغ بازیهام مال عرفان ذلیل مرده بود! اینقدر سربه سر عمو گذاشت تا بلاخره خنده رو مهمون لباس کرد. شب که شد رفتیم واسه خواستگاری! خانوم جون، عمو محمد و عمه زینب... من و مهدیم چون تازه عروس و دوماد بودیم طبق رسم و رسوم شیخیا حضورمون مایه برکت و خوش یمنی مجلس میشد! و البته مجلس خوش یمنی هم بود! وقتی عمو و حبیبی بعد از گپ و گفت مرسوم برگشتن بین ما خانوم جون از کله فرو شده تو یقشون و صورت سرخ شدشون تا ته ماجرا رو خوند و خطاب به پدر و مادر حبیبی "مبارک باشه" ای گفت و لبخند به لب همه آورد. از اون لحظه تا همین الان که ساعت دو صبحه عمو لام تا کام حرف نزده... رنگ نگاهش عوض شده! انگار هنوزم شک داره... شک داره به اینکه بعد از ازدواجش مادرش تنها بمونه! از همون لحظه به بعد عمو رفت توفکر! اونقدر که حتی شیطنت ها تیکه های عرفان هم نتونست خنده به لبش بیاره! از همون لحظه به بعد همه آرزوم اینه که عمو پشیمون نشه! از این پهلو به اون پهلو میچرخم... نخیر! انگار قرار نیست خوابم ببره!

بلند میشم میرم سمت پشت ساختمون... هرچی به اونطرف نزدیکتر میشم صداشون واضحتر میشه! صدای مهدی و ایمانه! آروم سرک میکشم و پشت دیوارو نگاه میکنم... به خورده اون طرف تر روی چمن دراز کشیدن...

ایمان- این همه قصه تعریف کردی واسم که به چی برسی اونوقت؟

مهدی)-آه میکشه (اینا رو گفتم که فقط یه جمله بهت بگم... در دروازه قلبتو ببند و تا وقتی موقعش نشده بازش نکن!

ایمان-خو این چه ربطی به خاطرات جنابعالی داشت؟

مهدی-نگرفتی دیگه! اینا رو گفتم واست عبرت بشه! اگه اون زمان یه نفر مینشست اینا رو تو گوشم میخوند الان این وضع زندگیم نبود! اگه میدونستم قلب چیه... دروازش کجاس... چجوری میبندنش ... الان شریک زندگیم همونی بود که باید باشه!

پاهم شل شد... همونجا رو زمین زانو زدم... اون چی داره میگه؟ یعنی منم واسه اون یه پلم؟ یه پل واسه رسیدن به اون دختره؟ خـدایا! چرا اینطوری شد یه دفعه؟ چـرا؟ صورتی کی خیس شد؟ دیگه نمیتونم بیشتر از این تحمل کنم! با بیشترین سرعتی که از خودم سراغ داشتم دوییدم سمت ساختمون... پله ها رو دوتا یکی کردم و خودمو رسوندن به اتاق مشترک من و فاطمه ... خودمو انداختم رو تخت و صورتمو گذاشتم رو بالش ...

خـدایا! خودت به دادم برس!

پای راستمو انداختم رو پای چپم و نگاهمو تو سالن چرخوندم ... ایمان و عرفان فوتبال میدیدن و هر از گاهی واسه هم کری میخوندن! جالبه! با اینکه دوقلوان اما طرفدار یه تیم نیستن! مجید یه گوشه نشسته و سرش به نقاشی کردن گرمه... نمیدونم این بچه خسته همیشه اینقدر نقاشی میکشه!؟ بزرگترا همه یه جا جمع شدن و گپ میزنن ... مهدی و فاطمه هم یه گوشه وایسادن و سرشونو فرو کردن تو لب تاب فاطمه... نمیدونم فاطمه چی داره نشون میده بهش که اینقدر واسش جالبه! قیافه جفتشون ناراحته! نا خودآگاه اخم تو هم

شد! چرا اینقدر حساس شدم تازگیا؟ بلند میشم و میرم سمتشون ... اه! مار از پونه بدش
میاد دم خورش سبز میشه!! ایناهم که رفتن تو کف خود درگیری عربا!

-چیه اینا نگاه میکنین بابا!

هر جفتشون با بهت خیره میشن به من! حالا انگار چی گفتم!

فاطمه-یعنی اصلا واست مهم نیست؟ شونه هامو

انداختم بالا...

-چرا باید مهم باشه؟

فاطمه-یعنی اصلا واست مهم نیست این همه آدم قتل عام شدن؟ -یه جوری

میگی آدم انگار حالا کین! یه مشت عرب جاهل!

مهدی سری به نشونه تاسف تگون میده.

مهدی-اونا قبل از این که عرب باشن آدمین! مگه نمیگن " بنی آدم اعضای یک پیکرند"...؟

ما چطور میتونیم ببینیم کلی آدم یه گوشه از دنیا کشته میشن و بی تفاوت بمونیم؟

-خوب تقصیر خودشونه!! اگه مثل بچه آدم بچسبن به زنگیشون و پا رو دم آدم گنده ها

نذارن کسی کاریشون نداره!

فاطمه-خودتو جای اونا بذار! میتونی در برابر کسی که بهت ظلم میکنه ساکت بمونی؟ اونا هم

دارن از حق خودشون دفاع میکنن! میخوای توی وطن خودشون... توی خونه خودشون آزاد

باشن! خواسته زیادیه؟

دیدم پر بیراهم نمیگه! همین خود من نتونستم در برابر مخالفت ساده بابایی سکوت کنم و

همه جوره اعتراضو نشون میدادم ...خواستم جواب بدم اما صدایی که از سمت جایی که

بزرگترا جمع شده بودن مانع شد ...رفتم مریم با دو میرفت سمت دستشویی و عمه زینبم آروم دنبالش میرفت ...خودمو رسوندم به بزرگترا...همشون با نگرانی به هم نگاه میکردن ...نگاهم رفت سمت توران خانوم که قاشق به دست میومد طرف ما ...تازه بو رو حس میکردم!بوی پیاز داغه!چند لحظه بعد عمه زینب لبخند زنان برگشت به جمع..رو کرد به عمو علی و خاله مرضیه...

چشمتون روشن!مامان بزرگ بابا بزرگ شدین!

همین که جمعیت از بهت خارج شد خونه رفت رو هوا!اونقدر ذوق کرده بودن که نفهمیدن مریم با صورت گل انداخته داره میاد سمتشون!محسن هنوز مبهوت بود!باورش نمیشد داره پدر میشه!با ناباوری به مریم خیره شد ...لبخند مریم انگار خبر رو تصدیق کرد ...اولین نتیجه خانوم جون تو راهه!

زیر لب "بسم الله" میگم و میرم تو. نمیدونم چرا استرس دارم!واای!شروع شد!سنگینی نگاهها رو از همین الان حس میکنم!پچ پچها رو میشنوم!نفس عمیقی میکشم و بی توجه بهشون راه خودمو میرم.میدونم...میدونم واسشون عجیبه ترانه بزرگمهر...همونی که کل دانشکده خبر داشتن بارها تا دم اخراج رفته و اگه پارتی نداشت تا حالا صدبار اخراج شده بود...حالا با چادر بیاد دانشگاه!ولی این اصلا واسم مهم نیست!اونا بایــــد با ترانه جدید کنار بیان!این ترانه دیگه اون ترانه سابق نیست!دیگه سر تا پاش چراغ سبز نیست!از این به بعد میخوام قبل از این که زیبایی جسمم به چشم بیاد زیبایی فکرم به چشم بیاد!مهم نیست که به خاطر پوششتم یه عده مسخرم میکنن!مهم نیست که قراره متلک بشنوم!چون میدونم اینجور آدمها هنوز تجربه نکردن!هنوز تجربه نکردن این امنیتی رو که با این تکه

پارچه سیاه میشه حس کرد! مهم نیست هوا گرمه یا سرده! مهم نیست که رنگ چادرم گرما رو جذب میکنه! چون میدونم اگه گرم باشه بهتر از اینه که چشم یه مشت آدم هوس باز دنبالم باشه! میدونم! میدونم! درستست اونا هم نباید به ناموس مردم چپ نگاه کنن اما منم باید یه قدم بردارم دیگه! قدمم اینه که دیگه مثل قبل چراغ چشمک زن نباشم! آخه میدونی؟ ترانه قبلی جوری لباس میپوشید که حتی نگاه خیره همجنساش رو هم به جون میخرید و از روی کج فهمی میذاشتش به حساب جذابیت! دیگه چه برسه به "نامردای بیمار دل"! راستش یه جورایی...

-بینمت بزرگمهر!!!!!! اه! عینهو کلاغ شدی!

این از اولیش!

-ترانه جون تیپ جدیدت خییلی خفنه هـا! پپا حراست نیینتت!

دومی!

-بیا! دلمون به این خوش بود اینم شبیه اُملا شد!

سومی!

-کسی مرده بزرگمهر؟؟؟؟!!!

با دیدن پوپک بیخیال شمردن متلکها میشم... به بهت بهم خیره میشه و یه دفعه میزنه زیر

خنده!

-تـرانه ... این چیه پوشیدی؟! شبیه بتمن شدی!

در مقابل تمسخر خـواهرم نمیتونم بیخیال تفاوت باشم... ناخودآگاه پوزخند میزنم

!دو طرف چادرمو میگیره و با خنده ادامه میده:

— حداقل قرمز شو میپوشیدی بهت بگیرم شنل قرمزی!
 وقتی چهره بی تفاوتی میبینی ساکت میشه و خودشو جمع و جور میزنه . شاید توقع داشت
 منم بخندم!

همونطور که لبه چادرمو به بازی گرفته بودم گوشم به پوپک بود . داشت ریز به ریز قضیه
 پیشنهاد دوستی وحید خالقی رو با آب و تاب تعریف میکرد . شاید اگه هنوزم همون ترانه
 قبلی بودم مثل اون ذوق میکردم ولی الان ... الان به نظرم ذوق کردن واسه همچین چیزی
 بیهوده ترین کار دنیاست! حتی اگه طرف حسابمون وحید خالقی، خوشتیپ ترین پسر
 دانشکده باشه!

— منم اومدم ناز کرده باشم گفتم بهم فرصت بده! خخخ! حالا انگار ازم خواستگاری کرده!
 باقیافه کج و کوله ای ادامه داد.

— آقای خالقی می‌شه به من مهلت بدین؟ من باید فکر کنم!
 چند لحظه ساکت شد و بعد انگار چیزی یادش اومده باشه:

— راستی پس فردا دوازدهمه ها!

— خب؟

— مگه نگفتی دوازدهم دادگاه داری؟

با این حرفش دلم هـــــــــــــــــــــــری ریخت! انگار پوپک حال دلمو فهمید!

— چیه تری؟ استرس داری؟

با سر تأیید کردم.

-چرا آخه؟

-میتراسم...میتراسم دادگاه حکم طلاق بده!

با گیجی خندید.

-خب تو هم همینو می‌خوای دیگه!

سرمو به چپ و راست دادم .مات شد!چند لحظه ساکت شد و زمزمه وار پرسید.

-منظورت چیه؟

-شاید هیچوقت ازش جدا نشم!

عصبی شد.

-میفهمی چی داری میگی ترانه؟ پس آرمین چی میشه؟ تکلیف اون همه قول قرار چی

میشه؟ اصلا مگه نگفتی مهدی دلش جای دیگه گیره؟هان؟ میخوای مثل یه مزاحم زندگی

کنی؟ میخوای با تیپا از زندگیش پرتت کنه بیرون؟

-من دوشش دارم پوپک!

صداش بلند شد.

-د غلط کردی دوشش داری الاغ!

پوزخند می‌زنه و ادامه میده.

-لابد به خاطر اون پسره این سر و شکلو واسه خودت درست کردی ...!خوب گوش کن

بین چی میگم خانوم ترانه بزرگمهر! تا وقتی عقلت نیاد سر جاش و نشی همون ترانه سابق

دور منو خط بکش! از این لحظه تا وقتی سرت به سنگ نخوره دوستی به اسم پوپک نداری!

اینو گفت و رفت! بهترین دوستم...خواهرم رفت!

سرجام میشینم و همونطور که نفس نفس میزنم عرق پیشونیمو پاک می‌کنم. لعنتی! آگه تا دفعه قبل فقط اعتراف میکرد حالا دیگه می‌خواد منم بکشه! مشتی به بالشتم میزنم و بلند میشم. اینجوری فایده نداره! باید ته و توی قضیه رو در بیارم! نگاهی به ساعت انداختم... هشت و نیم! سریع حاضر شدم و همونطور که شماره عمه زینب رو میگرفتم و زدم بیرون. آدرس کلانتری عموی فاطمه رو گرفتم.

بیخیال کلاسم شدم و به امید اینکه ساعت ده به دادگاه برسم رفتم کلانتری. باید اطلاعات بیشتری داشته باشم. دیگه نمیتونم بیخیال باشم! این کابوسا عادی نیست! ماشینمو یه خورده جلوتر از کلانتری پارک کردم و رفتم تو. فضای سنگینی بود! بی توجه به آدمایی که میرفتن و می‌اومدن و چند نفری که هر کدوم دستشون با دستبند به دست یه سرباز وصل بود دنبال یه نفر می‌گشتم که بتونه راهنماییم کنه. آخر سر دست به دامن یکی از سربازای در تکاپو شدم...

-بخشید سرکار! من دنبال سرگرد بهرامی میگردم. کجا میتونم پیداشون کنم.

سرباز به یکی از راهروها اشاره کرد.

-ایشون رییس کلانتری هستن. دفترشون تو اون راهروئه.

تشکر کردم و رفتم سمت همون راهرو. با دیدن تابلو دفتر ریاست کلانتری کمی احساس

آرامش کردم. رفتم سمت در... همین که خواستم در بزnm یه صدایی متوقفم کرد.

-کجا خانوم؟

برگشتم سمتش. یه سرباز دیگه پشت میز نشسته بود. گوشه چادرمو تو مشتتم گرفتم و

جواب دادم:

-من با سرگرد بهرامی کار دارم.
خندید.

-اونو که خودمم فهمیدم خواهر من! منظورم اینه که چیکار دارین باهاشون؟

-من با خودشون کار دارم سرکار!

-نمیشه که هرکسی گفت کار دارم بره تو که! باید هماهنگ بشه.

-من هر کسی نیستم. از آشنای سرگردم!

همونطور که نفسشو صدا دار بیرون میداد گوشه تلفن رو برداشت.

-بگم کی تشریف آورده؟

-بگین ترانه اومده ...عروس علی شیخی!

سری به نشونه فهمیدن تکون داد و چندتا از دکمه های تلفن رو فشار داد.

-ببخشید جناب سرگرد ...یه خانومی اومدن با شما کار دارن ...ظاهرا از آشنای شما

...میگه عروس علی شیخیه ...بله قربان!

گوشی رو گذاشت.

-بفرمایید داخل.

تشکر کردم. در زدم و رفتم تو.

-سلام.

آقا تقی با اون لباس فرم با جذب تر شده بود! ولی با همه اون ابهت باز هم برخورد خوبی

داشت. پرونده های روی میزشو سریع جمع کرد و سر پا ایستاد.

لبخند زد.

-سلام. خیلی خوش اومدی دخترم! بفرمایین...
 به مبل کنار میزش اشاره کرد "با اجازه" ای گفتم و نشستم. خودشم رو به روم نشست.
 -راه گم کردی ترانه خانوم؟
 لبخند زدم و لبه چادرمو به بازی گرفتم.
 -راستش نمیدونم چطوری بگم...
 -راحت باش!
 -خب... حقیقتش من... من اومدم در مورد قتل برادرتون پرسیم...
 به پشتی مبل تکیه داد و آه کشید.
 -چرا میخوای بیشتر بدونی؟
 -نمیدونم... از وقتی ماجرا رو از زبون فاطمه شنیدم یه حس عجیبی بهش پیدا کردم...
 چندباری خواب قاتل عمو نقی رو دیدم که به کارش اعتراف میکرد... تا همین دیشب که
 میخواست منم بکشه! فکر کردم شاید اینا یه نشونه باشه که برم دنبالش...
 -دقیقا دنبال چی هستی؟
 -میخوام از اون قاتل بدونم... شاید از شر این کابوسا خلاص بشم. میدونم یه سری اطلاعات
 محرمانست... ولی من فقط در حدی میخوام بدونم که آرومم کنه!
 دستی به موهاش کشید و شروع کرد.
 -قاتل نقی یه پسر جوون بود... الان باید تقریبا بیست و هفت هشت سالش باشه. ظاهرا
 اسمش "حامد خالقی" بود که البته این فقط یه اسم جعلیه! تو کار صادرات و واردات لوازم
 الکترونیکی بود و توی دستگاہای وارداتیشون مواد جاسازی میکردن. هه! پسره احمق به
 خیال خودش واسه خودش کار میکرد و نمیدونست فقط یه جزء کوچیک از یه باند بزرگه

این شگرد اون باند قاچاقه! با اعضاشون جوری تا میکنن که طرف خیال کنه خودش صاحب کاره... دستورا شونم از طریق رابطشون به طرف ابلاغ میکنن و رابط جوری مطرحش میکنه که بیشتر شبیه پیشنهاد باشه تا دستور! رابط بین خالقی و باند هم یه آدمی بوده به اسم " رستم توپچی ". "توپچی تو شرکت خالقی ظاهرا یه آبدارچی ساده بوده! عمدا یه چنین سمتی بهش داده بودن که کسی بهش شک نکنه! نقی رو فرستادیم اونجا تا بینشون نفوذ کنه و یه سر نخ از باند اصلی پیدا کنه. یه مدت که میگذره بهش شک میکنن و...

پلکاشو رو هم فشار میده و عمیق نفس میکشه.

-قبل از این که اون اتفاق بیوفته نقی چاقوشو فرو می‌کنه تو بازوی خالقی و پسره یه زخم عمیق برمیداره. تا رسیدیم اونجا فرار کرده بودن.

-خب؟

انگار کنجکاوی بیش از حد من واسش خنده دار بود. لبخندش عمیق تر شد.

-بقیش محرمانست! تو که توقع نداری اسرار کاریمو لو بدم؟

-واقعا ببخشید! تا همین جاشم حسابی پامو از گلیمم درازتر کردم!

همونطور که بلند میشدم ادامه دادم:

-اگه اجازه بدین من دیگه رفع زحمت کنم.

-اختیار داری دخترم! این چه حرفیه؟ رفت سمت

میزش و یه کارت برداشت.

-این کارت منه... هرقت کاری داشتی یا سوالی واست پیش اوند حتما باهام تماس بگیر.

کارت رو ازش گرفت.

-ممنون... ببخشید مزاحم شدم ... با اجازتون...

-خواهش میکنم ...مراحمی...

خداحافظی کردم و اومدم بیرون .هنونطور که میرفتم سمت خروجی به ساعت موبایلم نگاه کردم ...یه ربع ده !حوصله خونه رفتن نداشتم ...یا بهتره بگم حوصله هیچ چیزی رو نداشتم !گوشیمو از دسترس خارج کردم و سوار ماشینم شدم .ندااشتن مقصد یه طرف و حواس پرتمم یه طرف !چند بار نزدیک بود یه نفر و زیر کنم و چندبارم پشت چراغ قرمز رفتم تو هیروت !مدام به اطلاعاتی که از قاتل داشتم فکر میکردم ...یه پسر جوون به اسم حامد خالقی با حدود بیست و هفت هشت سال سن که رییس یه شرکته ...کارشون واردات و صادرات لوازم الکترونیکیه ...دوسال پیش عمو نقی رو میکشه و فرار میکنه ...این یعنی اگه هنوزم تو همون کاره دوسال پیش جای شرکتشو عوض کرده...همون دوسال پیش بازوش یه زخم عمیق برداشته ...اسم آبدارچی شرکتشم رستم توپچیه.

یه دفعه به خودم اومدم دیدم ساعت هشت شبه و من هنوز بی هدف میچرخم و فکر میکنم !دیدن عدد هشت روی نمایشگر موبایلم مثل شوکی بود که به یه مریض در حال موت وارد کرده باشن !اسم آبدارچی قاتل رستمه ...دوسال پیش جای شرکتشو عوض کرده...الان بیست و هفت هشت سالشه !یه لحظه از فکری که کردم قلبم وایساد !دوسال پیش ...همون روزایی که تازه جا به جا شده بود دستم خورد به بازوش ...قیافش جمع شد و یه ناله خفیف کرد...وقتی پرسیدم چی شد گفت هیچی ...!اسم آبدارچی اونم رستمه ...!اونم تو کار لوازم الکترونیکیه ...!سنشم با سن قاتل یکیه !این یعنی ...یعنی اون !...باید مطمئن بشم !کارتی رو که از سرگرد گرفته بودم از کیفم در آوردم و شمارشو گرفتم ...خیلی زود جواب داد.

-بله؟

-سلام...خوبین؟ ببخشید باز مزاحم شدم!

چند لحظه مکث کرد و بعد جوری که انگار تازه شناخته باشه جواب داد:

-سلام. خیلی ممنون! چه کمکی از من ساختس؟

-یه سوال داشتم...شرکتی که اون جریانات توش اتفاق افتاد تو خیابون...بود؟

-راستش من نمیتونم...

حرفشو قطع کردم.

-خواهش میکنم آقا تقی! خیلی مهمه!

چند لحظه مکث کرد و با تردید جواب داد...جوابی که مثل سطل آب رو سرم آوار شد!

-بله...چطور؟

بغض گلومو فشار میداد.

-باید مطمئن بشم!اگه درست فکر کرده باشم حتما شما رو در جریان میذارم.

شاید حالمو فهمیده بود که سریع خداحافظی کرد!

انگار یه نیروی جدید پیدا کردم...میدونستم تا برسم برگشته خونش. دنده رو عوض کردم

و بدون توقف تا خونش راندم. قلبم لحظه به لحظه سنگین تر میشد...زنگ درو که زدم این

بغض لعنتی گلوگیر تر شد!صداش انگار رو اعصابم دو مرادن میرفت!

-به به!ترانه بانو!از این ورا؟

-باز کن این لامصبو!

انگار از لحنم جا خورده بود!با چند لحظه تاخیر درو زد. رفتم تو...نه حوصله منتظر

آسانسور موندن داشتم نه اعصاب صدای اون زنیکه رو!نمیدونم با کدوم نیرو شیش طبقه

پله رو بالا رفتم . در واحدش باز بود . نا خوداگاه چادرمو سفت تر چسبیدم و پامو گذاشتم
تو لونه اون مار خوش خط و خال!

همونطور که سرش پایین بود از آشپزخونش اومد بیرون.

-به به ...قدم رنجه فرمودین خانوم! میگفتین گاوی...

با دیدنم ادامه حرفشو خورد ...با چشمای گرد شده سر تا پامو و رانداز کرد .چشماش دیگه
منو یاد جنگل نمینداخت! حالا که دقت میکردم بیشتر شبیه لجنزار بود تا جنگل! به خودش
که اومد اخماش رفت توهم!

-این چه سر و ریختیه واسه خودت...

صداش دیگه واقعا رو اعصابم بود!

-ببر صداتو!

فریادم عصبی ترش کرد.

-چیه؟ باز دلت از کجا پره اومدی سر من خالی کنی؟ نکنه توقع داری...

-گفتم خفه شو! فکر نکن دلم واست تنگ شده که اومدم اینجا! اومدم از زبون خودت
بشنوم!

-چی داری میگی واسه خودت؟ چی رو میخوای از زبون من بشنوی؟

لبامو به هم فشار دادم.

-تو نقی بهرامی میشناسی؟ سرگرد نقی بهرامی!

به وضوح جا خورد.

-من؟ من از کجا باید بشناسم؟

پلکامو رو هم فشار دادم و چادرمو مشت کردم.

-تو کشتیش؟

-من...من...

فریاد زدم:

-یک کلمه! آره یا نه؟

صداش دادش دنیا رو رو سرم خراب کرد!

-آره! من کشتمش! آگه زمان به عقب برگرده بازم میکشمش!

-خیلی پستی آرمین! انگار دیگه نمیشناسمت!

-آگه تو هم جای من بودی همین کارو میکردی! ماما با من مثل بچه ها رفتار

میکنن! مدام تو کارام سرک میکشن! یکی نیست بگه آگه اینقدر بچه دوست داشتن چرا

دیگه بچه دار نشدن؟ چرا؟ چون کلاس داره؟؟؟ چرا دیگه بچه دار نشدن که نخوان یه عمر

با من مثل بچه ها رفتار کنن؟ من آگه افتادم تو این خط فقط واسه این بود که ثابت کنم

بزرگ شدم! آگه اون جاسوس عوضی رو کشتم واسه این نبود که از گیر افتادن میترسیدم

واسه این بود که نگن بچمون عرضه نداشت از خودش محافظت کنه!

پوزخندی زد و ادامه داد:

-البته اونم خوب از خجالتم دراومد! چاقوشو تا ته فرو کرد تو بازوم! زخمش شیش ماه بخیه

بود! هنوزم جاش رو بازوم مونده...

-واقعا که! تو چطور میتونی اینقدر راحت بقیه رو مقصر بدونی؟ جیغ کشیدم:

-ازت بدم میاد... ازت متنفرم!

بدون اینکه منتظر جواب باشم از خورش زدم بیرون . پله ها رو دوتا یکی اومدم پایین ...بغضم ترکید ... حال حوصله رانندگی نداشتم ... ماشینمو همونجا ول کردم و پیاده راه افتادم ... واسم مهم نبود راهم دوره...مهم نبود با این سرعت حلزون مانند من چقدر طول میکشه برسیم خونه...مهم نبود ساعت چنده ...مهم نبود بارون لحظه به لحظه داره شدیدتر میشه ... مهم اون چهار سالی بود که به فنا رفت !مهم اون تلاشی بود که واسه شیرجه زدن تو چاه کردم !مهم قلبی بود که یه روزی تمام و کمال مال اون آشغال پست فطرت بود !اما دیگه نیست ...!آرمینآرمان دیگه واسه من مرده ...دیگه همه چی تموم شد!

بارون هر لحظه شدیدتر میشد . همه لباسام خیس خیس بودن ...چادرم به تنم چسبیده بود ...اما من داغون تر از این بودم که سرما رو حس کنم ...دلم گرفته بود !از خودم ...از حماقتم !از اینکه اینقدر ساده دل بستم ...به کسی که نمیدونستم چیکارست ...به کسی که نمیدونستم اینقدر راحت میگه آدم کشته؛ اونم یه مأمور قانون !یه پلیس !اگه تاسفی بود واسه از دست دادم آرمین نبود !واسه اون لحظاتی بود که حروم این مممثلا آدم کردم !لحظاتی که میتونستم بهتر ازشون استفاده کنم اما ...حالا که فکر میکنم میبینم دوستی با آرمین بزرگترین حماقت زندگیم بود و من چقدر خوش شانس بودم !چقدر خدا منو دوست داشت که قبل از این که دیر بشه پی به باطن کثیف آرمین بردم و گرنه معلوم نبود چه بلایی به سرم میومد ...خدا چقدر منو دوست داشت که آرمین هر چقدرم که پست بود بازم پاشو از گلیمش درازتر نمیکرد !با اینکه زیاد به خورش رفت و آمد داشتم خطایی از سر نزد! نمیدونم چقدر راه رفتم تا بالاخره به چند قدمی خونه رسیدم ...با دستای لرزونم به سختی درو باز کردم خودمو رسوندم به آسانسور.

-طبقه چهارم!

این بار صدایم بهم آرامش داد... برعکس همیشه که لجمو در میاورد... با همون قدمهای سست و بی رمق رفتم سمت درواحدمون... همین که درو بازکردم با چهره مشوش مهدی روبه رو شدم.

-معلوم هست کجایی؟ گوشیت چرا در دسترس نبود؟ تو تا منو نکشی راحت نمیشی؟ اونقدر خسته و بی حال بودم که نمیشنیدم چی میگفت... فقط بغض و اضطراب صداشو حس میکردم! نگاه تارمو روی ساعت چرخوندم... یک و بیست دقیقه!

-ترانه... تو حالت خوبه؟ چرا اینقدر خرسی؟ مگه ماشینت همراست نبود؟ انگار تازه فهمیده حالم عادی نیست! دیگه رمقی برام نمونده... نفسمو به سختی بیرون میدم...

دیگه هیچ جایی رو نمیبینم... صدای مهدی از یه جای دور میاد...

-یا حضرت عباس! ترانه... صدای منو میشنوی؟ ترانه... ترانه...

پاهام دیگه تحمل وزنمو نداره... فرود میام... اما نه رو زمین! روی تیکه ای از آسمون! یه قطره اشک دیگه از لای پلکهای بستم میچکه... آروم به صورتم ضربهمیزنه...

-ترانه جان... چشمتو باز کن عزیزم! چیکار کردی با خودت آخه؟

صدای مهدی هر لحظه دورتر میشد. انگار تو یه آتش نامرئی میسوختم! آتشی که خودم به پا کرده بودم... چهارسال پیش!

بین خواب و بیداری صداشونو میشنیدم...

عمه زینب - خدا رو شکر! فکر کنم بهتره...! چرا اینطوری شد؟

مهدی-نمیدونم! از صبح رفت بیرون ...دانشگاهم نرفت! تا آخر شب خبری ازش نشد! شب که اومد ...عمه خیس آب بود! به دقیقه نکشیده از هوش رفت! کوره آتیش بود!

عمه-خب دیگه به خیر گذشت!

با شیطنت ادامه داد:

-حال تو هم بهتر از ترانه نبودا! میخوای تورو هم یه معاینه بکنم؟ مهدی-

عمه!

عمه که از اعتراض مهدی خندش گرفته بود.

عمه-خب من دیگه من برم ...فقط توصیه هام یادت باشه...

با لحن تهدیدآمیزی ادامه داد:

-مهدی نیام بینم...

حرفشو قطع کرد.

مهدی-خیالت تخت عمه!

همونطور که با هم حرف میزدن از اتاق رفتن بیرون .چند لحظه بعد حضور مهدی رو کنارم

حس کردم .دستشو گذاشت رو پیشونیم و پتو رو تا زیر گردنم کشید بالا .پلکهای

سنگینمو به زور نیمه باز کردم .لبخند پهنی رو لبش نشست.

-ساعت خواب! اون از دیشب که تا سر حد مرگ ترسوندیم اینم از الانت که تخت گرفتی

خوابیدی و منو بی خواب کردی!

انگار واقعا بی خوابش کردم! چشماش پر از خستگی بود... اما محبت اونقدر بهاین خستگی میچربید که نمیداشت تو نگاه اول به چشم بیاد! نگاهمو چرخوندم سمت ساعت... شیش و نیمه!

- فکرشم نمیکردم بعد از سه ماه انتظار کشیدن یادت بره!

سوالی نگاش کردم... خندید... آروم و کمی خسته!

- قرار دادگاه دیگه!

راست میگفت! خودمم فکر نمیکردم یادم بره. اونقدر حالم خراب بود که خودمم فراموش کرده بودم!

دستمو بین دستاش گرفت.

- نمیخواهی بگی چی شد؟ به شوخی

ادامه داد:

- دختر مگه عقلت کم بود؟ از صبح زدی بیرون تا دو نصفه شب پیدات نشد! گوشیتم که در دسترس نبود! نمیگی یه بدبختی چشم به راهته؟ آخه به تو هم میگن رفیق؟ اینه رسم رفاقت؟

رفیق؟ چرا؟ چرا نگفت زنم؟ شریک زندگیم؟ یعنی به نظر اون من فقط یه دوستم؟ نه بیشتر؟

- حالا من به درک! اخل شده بودی مگه؟ آدم تو اون بارون هوس پیاده روی میکنه

دانشجوی مملکت؟ چند لحظه مکث کرد و آرومتر ادامه داد:

-نمیگی کجا بودی؟ چی شد؟ یعنی اینقدر با من غریبی میکنی رفیق؟ به زور تونستم زبونمو بچرخونم.

-پیداش کردم!

-چیو پیدا کردی؟

-قاتل عمو نقی!

زیر نگاه بهت زدش به سختی بلند شدم رفتم وضو بگیرم...

بالاخره بعد از سه روز تو رختخواب موندن تونستم از جام بلندشم. صبح همون شبی که با اون حال برگشتم خونه زنگ زدم به سرگرد و همه چی رو گفتم. اونم آدرس شرکت و خونه و هر جایی که ممکن بود بره ازم گرفت. مهدی از وقتی فهمیده آرمین همچین آدم رذلی بوده رنگ نگاهش عوض شده! یه چیزی تو چشماشه که نمیتونم بخونم! اما حدس میزنم مدام تو دلش میگه "دیدی گفتم آرمین به درد تو نمیخوره؟". "چقدر دلم میخواست واکنش پوپک رو هم ببینم اما... درسته دلم براش نتگ شده ولی به هیچ وجه حاضر نیستم همون آدم قبلی بشم! اون دخترک الکی خوش و بیخیال! یه آدم پررو که در مقابل این همه الطاف الهی گردن کشی و نافرمانی میکنه! چادرمو مرتب میکنم و با سرعت بیشتری به سمت خروجی دانشگاه میرم. به چند قدمی ماشینم که میرسم گوشیم زنگ میخوره... شماره ناشناسه... جواب میدم.

-بله؟

اونطرف فقط صدای عبور ماشینا بود و بس!

-بفرمایید؟

بعد از چند لحظه سکوت به حرف میاد.

-خودتی ترانه؟

با شنیدن صداش دلم نلرزید ... تنم لرزید! دیگه چیکارم داره؟ نکنه... نکنه...

-لوم دادی نامرد؟!

غم صداش مثل همیشه غمگینم نکرد!

-چی میخوای؟

نفسشو تو گوشی فوت میکنه.

-ترانه...میشه...میشه...

-حرف تو بزن!

-میشه بینمت؟ میدونم...میدونم نمیخوای منو ببینی ولی ...شاید این دیدار آخرمون باشه...

سکوت منو که میبینه ادامه میده.

-ترانه تو بد مخمسه ای گیر کردم!خونه و شرکت محاصرست ...خونه بابا اینام تحت نظره

!همه خطا هم کنترل میشن!!اگه گیر بیوفتم حکم بی برو برگرد اعدامه!

نذار قبل از دیدن تو بمیرم!منتظرتم ...همون کافی شاپ همیشگی!ترانه من... منتظر ادامه

حرفش نمودم و قطع کردم .میرم سر قرار!اما نه به خاطر اینکهاون ازم خواست!...

جلو همون کافی شاپ پارک کردم و رفتم تو ..پشت میز همیشگی نشسته بود ...

رفتم جلو و روبه روش نشستم ...عینک گنده رو چشمشو برداشت...

-اومدی؟

جوابم سکوت بود .نگاه مغموم و پر از حسرتش بین چشمام در گردش بود ...

صداش بغض داشت!

-میدونی چیه ترانه؟ اون شب وقتی با این تیپ دیدمت عصبی شدم! کلا از این تغییرات بیزار بودم! ولی حالا به نظرم...

چشماشو بست و عمیق نفس کشید.

-خواستنی تر شدی ترانه! دست نیافتنی تر شدی! این ترانه جدید آدمو تو حسرتش میسوزونه! این ترانه جدید دیگه لیاقتش امثال من نیست! باید نصیب کسی بشه که سرش به تنش بیارزه... به کسی که لیاقتشو داشته باشه! من لیاقت تو رو نداشتم! من لایق همون طناییم که همین روزا منو خفه میکنه... میدونم خواسته زیادیه... میدونم... اما...

اون یه جفت لجنزار رو که حالا نم اشک هم داشتن دوخت به چشمام...

-اما...نگو که دیگه دوستم نداری! همین چند روز زندگی رو هم ازم بگیر ولی نگو دیگه دوستم نداری! صدام از ته چاه در میومد.

-دیگه دوستت ندارم!

صدای آهش با چکیدن قطره اشک از چشماش همراه شد... سرشو بین دستاش گرفت... خیلی زود دستی روی شونش نشست.

-آقای آرمین آرمان؟

سرشو بلند کرد و به مرد پشت سرش خیره شد.

-سروان عظیمی هستم از اداره آگاهی!

بدون مکث از جاش بلند شد و دستاشو مقابل سروان گرفت. عظیمی دستبند به دستش زد و دنبال خودش کشید... با میل خودش میرفت... انگار از زندگی سیر بود! با سروان عظیمی

و همکارش هم قدم شده بود و فقط هر چند قدم بر میگشت و به من نگاه میکرد ... انگار امیدوار بود ... به این که شاید حرفمو پسبگیرم ... اما...

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم. باید از یه چیز دیگم سر در بیارم! امروز بابایی باید خونه باشه ... البته امیدوارم! تا رسیدن به خونه بابا اینا همش با خودم فکر میکردم اگه الان زن آرمین بودم چه به روزم میومد! آخرشم به این نتیجه رسیدم که واقعا احمق بودم! احمق بودم که با این همه مانعی که سر راهم بود بازم لجاجت میکردم!

ماشینمو جلو در پارک کردم و پیاده شدم. همین که زنگ زدم در باز شد. با قدمهای سست رفتم تو و خودمو رسوندم به پله ها. نفس عمیقی کشیدم و آروم از پله ها رفتم بالا. در نیمه باز رو هل دادم و رفتم داخل.

-بابایی ... بابایی هستی؟

رفتم جلو تر. طبق معمول محو اخبار شده بود!

-سلام بابایی!

برگشت سمت من. لبخند روی لبش نشست.

-علیک سلام دختر گلم! از این طرفا؟ جلو پاش

روی زانو هام نشستم.

-بابایی شما میدونستین که...

بغضم مانع ادامه دادن حرفم میشه.

-چی شده بابا؟ من چی رو باید میدونستم عزیزم؟ یه قطره

اشک از چشمام چکید.

- شما... شما میدونستین آرمین قاچاق میکنه؟ قاچاق مواد!

آه میکشه. چشماشو رو هم میذاره و سرشو به نشونه آره تکون میده. گریم شدت میگیره.

- پس چرا بهم نگفتی بابایی؟ چرا گذاشتی چهارسال عمرم به فنا بره؟ چرا بهم نگفتی تا همون اول ازش دل بکنم؟ دستشو میکشه رو سرم.

- فکر کردی اگه میگفتم دل میبیریدی؟ نه! عشق چشمتو کور کرده بود دخترم.

هرچقدرم که ازش بد میگفتم تو باور نمیکردی و اگرم میکردی به چشمت نمیومد! لبامو روی هم فشار میدم و با صدایی که از زور خشم میلرزید جواب دادم:

- اصلا چرا گذاشتین دل ببندم؟ چرا وقتی هر روز و هر شب باهاش در ارتباط بودم چیزی نگفتین؟ چرا نزدین تو گوشم؟ چرا نگفتین با هر کس و ناکسی رفاقت نکنم؟

هـــــان؟ چرا فکر نکردین اگه باهاش دوست بمونم بیشتر بهش وابسته میشم؟ من نفهم بودم! من خیال میکردم آزادم... من حالیم نبود با این کارا بیشتر خودمو به بند میکشم. شما چی؟ شما هم نمیدونستین؟ خیال میکردم اینا نشونه روشن فکریتوننه... حالا میفهمم این...

حرفمو قطع کردم. این بی غیرتیه نه روشن فکری! بهش نگفتم چون نخواستم بیشتر از این حرمت شکنی کنم. بی هیچ حرفی از جام بلند شدم و رفتم تو حیاط. اشکامو پاک کردم و مستقیم رفتم سمت نیمکت تنهاییم. صورتمو با دستام پوشوندم و رفتم تو فکر.

نمیدونم چقدر گذشت که با صدای گریه گلین خانوم به خودم اومدم. بازم داشت گریه میکرد. این بار دیگه نتونستم در برابر غمش بی تفاوت بمونم... ترانه جدید همراه با هر دردمندی درد میکشه... ترانه جدید نوع دوسته!

بازم لب استخر نشسته بود. بی هیچ حرفی رفتم کنارش.
- گلین خانوم.

-جانم خانوم کوچیک؟ دلم گرفت از
صدای گرفتش.

-نمیخوای از غمت واسم بگی؟

-خانم جان من چی بگم؟ گفتن من چه دردی از کسی دوا میکنه؟ دستمو دور
شونه های نحیفش حلقه کردم.

-بگو گلین خانوم ...بذار حس کنم بهم اعتماد داری.

اشکاشو پاک کرد و نفسشو با آه بیرون داد.

-منو الان اینطوری نبین خانم جان! یه زمانی برو بیایی داشتم . گلین کلفت الان کجا و دختر
یکی یه دونه خان کجا؟ خانم جان خواستگار صف میکشید از کجا تا کجا! اما چی
شد؟! خاطر خواه چوپون آقام شدم ... یاشار گور به گوری! هر چی آقام نه آورد مرغ من یه پا
داشت. آخر سر گفت گلین یا ما یاشار! منم که عشق کورم کرده بود گفتم یاشار! زنش شدم
خانم جان . اولش همه چی خوب بود؛ خوب چیه خانم جان عالی بود! اما چه خوبی؟ به سال
نکشیده یاشار از خدا بیخبر با یه بار شیشه ولم کرد رفت گم و گور شد! حالا روم نمیشد
برگردم ولایت! از زور نداری با اون وضعم رفتم کلفتی! نازپرورده خان شد کلفت خونه مردم
!بچم دختر بود ... اسمشو گذاشتم آما . شده بود همه دلخوشیم.

به اینجا که رسید آروم آروم اشک ریخت.

-آلمام شونزده سالش شد . از خوشکلی تا نداشت! شک کرده بودم که پسر ارباب بهش نظر
داره اما چه میکردم؟ کجا میرفتم؟ بی پدر مادر آخرش زهرشو ریخت!

به آما جانم دست درازی کرد!

به هق هق افتاد . سرشو گذاشتم رو سینم و به خودم فشارش دادم.

-آما جانم ...پاره تنم از ترس بی آبرویی خودشو سر به نیست کرد!

صدای نالش جگرمو پاره میکرد.

-گوزل قیزیم...آما جان!

گلین فردای من بود اگر بیشتر از این لجاجت میکردم ...اگر با آرمین ازدواج میکردم!

-خانوم ترانه بزرگمهر...

با صدای قاضی به اومدم.

-بله جناب قاضی؟

-لطفا در جایگاه قرار بگیرید.

از جام بلند شدم و با قدمهای سنگین به سمت جایگاه رفتم.نگاهم تو نگاه آرمین قفل شد

...چقدر لاغر و تکیده شده !لباس طوسی رنگ زندان به تنش زار میزنه ...پای چشماش گود

شده ...از اول جلسه تا الان یه کلمه هم حرف نزده و در جواب همه سوالا سکوت کرده

نفهمیدم چطور جواب سوالات قاضی رو دادم و کی ختم جلسه اعلام شد .با قدمهای سست از

اتاق اومدم بیرون ...مهدی که پشت در منتظر بود با دیدن حالم کمک کرد بشینم .رفت و

چند لحظه بعد با یه لیوان آب برگشت .همونطور که لیوان آبو دستم میداد پرسید.

-چی شد؟

به زور جواب دادم:

-اعدام!

آه کشید.

-کی فکرشو میکرد آرمین همچین آدمی باشه؟ کی فکرشو میکرد سرنوشتش اینطوری باشه؟

یه قطره اشک از چشمام چکید.

-هیچکس!

نگاهشو ازم دزدید.

-میدونم به چی فکر میکنی!

سوالی نگاهش میکنم...

-هر کسی ممکنه تو زندگیش اشتباه کنه... کج بره! نمیگم مهم نیست اما بهتره به جای حسرت خوردن از اشتباهمون درس بگیریم! هم خودمون درس بگیریم هم سعی کنیم جلو کج رفتن بقیه رو بگیریم... مگه نه؟

خواستم جواب بدم که صدای باز و بسته شدن در اومد... آرمین در حالی که یه دستش با دستبند به دست یه سرباز وصل بود اومد بیرون. ناخودآگاه بلند شدیم... به ما که رسیدن آرمین وایساد... صدای اعتراض سرباز بلند شد...

-حرکت کن آقا!

آرمین اما بی توجه رو به روی مهدی وایساد... دست آزادشو روی شونش گذاشت...

-من لیاقت نداشتم! تو داشته باش! آگه قدرشو ندونی سرنوشتت میشه مثل من و عاقبتت میشه پشیمونی!

-قدر چیو بدونم؟

-زندگیت و...

یه نگاه گذرا به من انداخت و ادامه داد:

-اونی که زندگی من بود!

اینو گفت و همراه سرباز رفت .مهدی چشماشو بست و نفس عمیقی کشید.

-بریم!

بی هیچ حرفی دنبالش رفتم.

مهدی پشت فرمون نشست .پخشو روشن کردم...شاید بتونه حالمو عوض کنه! کدوم خواستن

کدوم جنون کدوم عشق شاید خیلی از این حرفا دروغه تا وقتی باهمیم از عشق میگیرم نباشیم

قولمون حتی دروغه

حال دل من بود! منی که از حسی که بهش میگویم عشق ضربه خورده بودم! اما

واقعا کدوم عشق؟ شاید این مثلا عشق منم دروغ بود ...دروغ بود که اینقدر زود از بین

رفت از این عشقایی که زنجیر همیشه هوس هایی که دامن گیر میشه میترسم چون دلم بی

اعتماد به احساسی که بی تاثیر

آره...هوس اسم بهتریه واسه احساسی که به آرمین داشتم! باید ازش میترسیدم...ولی

نترسیدم! و واقعا خدا خیلی هوای من بی چشم و رو رو داشت ...

هوامو داشت که اتفاقی واسم نیوفتاد! هوامو داشت که کارمون به ازدواج نکشید!

نه اینکه عاشقی حال خوشی نیست نه اینکه

زندگی بی عشق میشه فقط کاش بین این

حسای مبهم بفهمم آخرش چی عشق میشه

من تازه عشق واقعی رو پیدا کردم! عشق واقعی حس خوبییه! وقتی عاشق واقعی باشی نگاه معشوق زلزله به جون دلت نمیندازه... نگاهش آرامشه... نگاهش تسکینه! اما من باید ازش دل بکنم! چون به نظر اون من فقط یه دوستم! قلب اون صاحب داره!

مثل حرفی که نگاهی که نمیگفته و میگفته اتفاقی که گاهی نمیافته و میافته

-مهدی...

یه نگاه گذرا بهم انداخت و حواسشو داد به جلوش...
حس یخ زدن تو اتیش حال سوختن تو سرما تو بیداری یه
خیاله یه حقیقته تورو یا

-میگم... حالا که... حالا که من فراموشش کردم... با طلاق موافقت میکنی؟ تو فکرش نیستیمو پیداش میشه ولی وقتی باید باشه میره به حال و روز ما کاری نداری همیشه براش یا زود یا دیره
باشه! فقط... همیشه چند هفته صبر کنی؟... تا وقتی که منم به اون چه که میخواستم برسم.

نه این که عاشقی حال خوشی نیست نه این که
زندگی بی عشق میشه فقط کاش بین این حسای
مبهم بفهمم آخرش چی عشق میشه

چی بهش میگفتم؟ میگفتم من از خدایم؟ میگفتم اگه بخوای حاضرم تا آخر عمرم پیشت
بمونم؟ -خب... باشه!

(زمانه -سون)

اگه تا قبل از این جریانات آخر هفته ها رو دوست داشتم حالا دیگه عاشقشم! نمیدونم... نمیدونم این باغ چه سری تو خودش داره که اینقدر به آدم آرامش میده... جالبه! منی که یا نماز صبحم قضا میشد یا بین خوابی و بیداری میخوندمش حالا دیگه بعد از نماز خوابم نمیبره! حالا نکته جالب تر اینه که شبا هم خوابم نمیبره! مثل الان که ساعت دو نصفه شبه من هنوز بیدارم! دستامو دورم میپیچم میرم سمت پشت ساختمون. از دور یه نفرو میبینم که رو چمنای دراز کشیده ...

انگار مجیده! میرم جلوتر...

-تو هم خوابت نمیبره؟

خیال میکردم مثل قبلا بازم میزنه به نشنیدن اما... نیم خیز شد!

-من هیچوقت خوابم نمیبره! به قول عرفان شب را به تفکر و روز را تدبیر میپردازم!

از این حرفش لبخندی رو لبم میشینه... خودشم آرام میخنده!

-خب... تو چرا خوابت نمیبره؟

نفس عمیقی میکشم...

-علامت سوالا نمیذارن!

-علامت سوال؟

سری به نشونه تایید تکون میدم... نمیدونم چرا یه دفعه از دهنم پرید:

-تو چرا مخالف ازدواج من و مهدی بودی؟

لبخندش محو شد و وایساد... چند قدمی که جلوتر رفت سرشو برگردوند سمت من...

-دفتر خاطرات مهدی! جواب خیلی از سوالات اونجاست...! یه سررسیده با جلد چرم قهوه

ای...

مگه...مگه مهدی هم دفتر خاطرات داره؟ ...انگار سوالمو از چشمم خوندم...لبخند محو روی لبش نشست...همونطور که دور میشد گفت:

-من خاطره نوشتنو از اون یاد گرفتم!

نمیدونم چقدر از رفتن مجید گذشته بود و من هنوز همونجا وایساده بودم ...ااگه واقعا...ااگه واقعا دفتر خاطراتی وجود داشته باشه یعنی...این یعنی ...به خودم اومدم و با بیشترین سرعتی که از خودم سراغ داشتم حاضر شدم و از باغ زدم بیرون .برام مهم نبود که ساعت چنده ...مهم سوالاتم بود !باید میفهمیدم ...میفهمیدم چرا مجید با ازدواجمون مخالف بود؟ نقش من تو زندگی مهدی چیه؟ از این ازدواج سوری چی به مهدی میرسه؟ اون دختری که بعد از من پا توی زندگی مهدی میذاره کیه؟ و کلی سوالات دیگه که جواب همشون تو یه سر رسید با جلد چرم قهوه ایه!

اونقدر تو هیروت خودم سیر کردم که نفهمیدم کی رسیدم خونه .سریع پیاده شدم ...خدا رو شکر آسانسور پایین بود!

-طبقه چهارم!

آب دهنمو قورت میدم و با قدمهای پیوسته میرم سمت در ...دستمایلرزه!

کلیدو تو قفل در میچرخونم و مستقیم میرم تو اتاق مهدی ...باهمون چادر و روسری!

کشوها رو میگردم شاید این سررسید منصوب به دفتر خاطرات رو پیدا کنم ...

پیداش کردم !تند تند ورق میزنم تا تاریخ مورد نظرمو پیدا کنم ...روز خواستگاری! -کلافم

!نمیدونم حسم دقیقا چیه !یه لحظه خوشحالم که بالاخره انتظارم به پایان رسیده یه لحظه دیگه

یاد حرفای مجید میوفتم و حالم گرفته میشه! مخالفتش سر قضیه تفاوتمون کم بود که حالا آرمین خان هم اضافه شده! از همون شبی که رفته بودن خونه ترانه اینا و وقتی برگشتن مجید جریان رو واسم تعریف کرد دو دل شدم. اما با همه شک و تردیدی که داشتم بازم تصمیم خودمو گرفتم! شاید این ازدواج محکوم به طلاق باشه یا شایدم اصلا سر نگیره ولی به هر حال دیگه میتونم پیش خودم سرمو بالا بگیرم که عقب ننشستم! اما امشب وقتی اون حرفا رو از زبون ترانه شنیدم دوباره شک افتاد به جونم! اون از من میخواست پلی بشم واسه رسیدنش به آرمین! میخواست با یه ازدواج و طلاق سوری اونو از اذن پدر برای ازدواج معاف کنم! منم قبول کردم! به این امید که شاید تو این مدت فرجی بشه و بیخیالش بشه... شک ندارم یه ریگی به کفش آرمین هست که عمو مهرداد اینقدر مخالف این وصلته!

-امشب مثلا عروسیم بود! همه میگن شب عروسی بهترین شب عمر هر آدمیه اما من میتونم به جرئت بگم یکی از گندترین شبای عمرم بود! از اون تشریفات مسخره که هیچکدوم به میل تراشه انجام نمیشد گرفته تا غیبت مجید! احساساتی بودنش مثل همیشه کار دستمون داد! از صبح غیبت زده بود و مثلا قهر کرده بود! شاید حق داره اما من هفت سال عقب نشینی نکردم که حالا با وجود یه رقیب مثل آرمین پا پس بکشم! تو این هفت سال با خودم و احساسم جنگیدم فقط به خاطر این روزا! حالا که این هفت سال بهم نشون داد احساسم واقعیه منم با همه میجنگم!

-صداش هنوز تو گوشمه " ... کابوسم تویی! " فقط خدا میدونه اون لحظه چه حالی داشتم! آخرشم مثلا به بهونه پیاز خورد کردن اشکم دراومد... شاید اونو گول زده باشم اما خودمو که نمیتونم گول بزنم! آره... حالم خراب بود! همین حال خرابم باعث شد برای اولین بار صدام روش بلند بشه... اولین دعوای زندگی مشترک!

- یعنی تا این حد از من متنفره؟ اینقدر واسه طلاق لحظه شماری میکنه؟ شاید تند رفته باشم ولی پشیمون نیستم! شاید از ته دلم راضی به این جدایی نباشم اما اگه ترانه اینطور بخواد من جلوشو نمیگیرم! البته به این شرط که مطمئن باشم بعد از من به آرمین فکر نمیکنه! آرمین نمیتونه اونو خوشبخت کنه!

- هنوزم در عجبم! خیال میکردم حداقل جای برادرشم... میتونه تحمل کنه اما ...

به هر حال بازم جای شکرش باقیه که حاضر نشد تو دادگاه بهم تهمت بزنه! بعد از این که قاضی ختم جلسه رو اعلام کرد تو هم شد! بعد از رفتنش قاضی نگهم داشت و نصیحتم کرد... نفسش از جای گرم بلند میشد! اون چه میدونست که من حق ندارم بهش حتی ابراز علاقه کنم! چه میفهمه وقتی میخوام ازش تعریف کنم و یا احیانا سوتی میدم باید یه جوری ماست مالیش کنم که مثلا به چشم خواهریه!

- وقتی دیدم اونقدر تو همه نتونستم تحمل کنم و رفتم پیشش. میگفت مشکلش اینه که تا میترسه روزه گرفتن حالشو بد کنه. میخواستم تجربه کنه حس روزه داری رو واسه عمین باهاش شرط بستم... اون گفت باید به یه سوالش جواب بدم منم... منم میخواستم بگم هیچوقت حرفی از طلاق نزنه اما... نتونستم! نتونستم و شرطی گذاشتم که واقعا خنده دار بود! گفتم باید آشپزی یاد بگیره!

- شرطو بردم... از یه طرف خوشحال بودم که بالاخره تونست برای اولین بار روزه بگیره... از یه طرفم پشیمون بودم که چرا نتونستم حرف دلمو بزنم! بعضی وقتا این بزدلی خودم حالم به هم میخوره! بعد از افطار بازم ناراحت بود. وقتی دلیلشو پرسیدم گفت میخواست جواب سوالشو پیدا کنه. خوشحالی ترانه به دنیا می ارزید... اما جواب دادن به

سوالش کار من نبود! میخواست بدونه دلیل مخالفت مجید چی بوده. منم گفتم مخالف نبوده! اما اون باور نکرد! منم گفتم اگه همه روزه هاشو کامل بگیره بهش جواب میدم! حالا باید همه دعام این باشه که فراموش کنه چه قولی بهش دادم... وگرنه...

-یه دفعه غیبت زده بود! از فکر اینکه رفته باشه پیش آرمین مو به تنم سیخ میشد! من به آرمین مشکوکم! اصلا از کجا معلوم تا حالا... اینقدر نگران و عصبی بودم که وقتی اومد نمیفهمیدم چی میگم و چیکار میکنم... یه دفعه به خودم اومدم ...

انگار تازه حالیم شده بود چه غلطی کردم! بدجوری ناراحتش کردم!

-دوباره رفته بود! نمیدونم فقط داره لجبازی میکنه یا ... من واقعا نمیفهمم وقتی نمیخواد نگرانش باشم چرا نگرانم میکنه؟ چرا مدام کاری میکنه دلم واسش شور بزنه؟ به هر سختی بود تحمل کردم اما تقریبا سرشرب بود که طاقتم طاق شد!

حالم از اون هفت سال انتظار هم خرابتر بود. زنگ زدم بهش اما جواب نمیداد! هر بار که تماسم رد میشد انگار از درون داغون میشدم! هزارتا فکر به ذهنم هجوم آورده بود ... نکنه الان با آرمینه؟ نکنه بعد از این همه سختی و انتظار زمانی از دستش بدم که شرع و قانون میگه مال منه؟! به ترانه شک نداشتم ولی هیچوقت نتونستم به آرمین اعتماد کنم! همش فکر میکردم نکنه یه وقت آرمین ... بهش اس ام اس زدم ... ازش خواهش کردم اگه حالش خوبه فقط یه تک زنگ بزنه و ... در کمال ناباوری زد! فقط خدا میدونه همین تک زنگ کوچولو چقدر خوشحالم کرد... چقدر امیدوارم کرد! این یعنی تونستم جایی، هر چند کوچیک تو قلبش پیدا کنم!

-امشب سومین شب قدر بود... بیست و سوم رمضان سال نود و دو! مدام از خدا میخواستم اینبار دیگه ترانه باهام بیاد... وقتی همراه فاطمه اومد پایین انگار دنیا رو بهم دادن! خوش حال بودم! هم از این که قراره بیاد و هم اینکه... دیدن ترانه با چادر مثل یه معجزه بود! ترانه ای که همیشه با چادر مخالف بود... ترانه ای که میگفت نجابت هیچ ربطی به حجاب نداره...! ترانه ای که میگفت خیلی از چادریا زیر چادرشون همه کار میکنن! ترانه ای که هزارتا بهونه واسه مخالفت با این تیکه پارچه سیاه اما مقدس می آورد حالا خودش!... ترانه من مثل فرشته ها شده بود! اونقدر خواستنی شده بود که دلم میخواست همونجا فریاد بزنم "عاشقتم ترانه"! حتی گفتگوی سردی هم که تو ماشین داشتیم هم نتونست حال خوشمو بگیره! تنها چیزی که عزابم میداد برخوردش بود! ترانه هنوزم باهام قهره ...

قهری که واسه من از جون دادم سخت تره!

-امروز از صبح رفته بود بیرون. فکر کردم میره دانشگاه اما... تا مرز سخته رفته بودم... گوشیش در دسترس نبود! نمیدونم چندبار رفتم جاهایی که ممکنه رفته باشه... چندبار صدای "مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد" رو شنیدم! انگار صدسال گذشته بود! ترانه اومد... اما دیر! شب از نیمه گذشته بود. قبل از اومدنش همش با خودم نقشه میکشیدم که چی بگم و چه عکس العملی نشون بدم اما با دیدنش همشون نقش بر آب شدن. ترانه من! کسی که بخاطرش هفت سال دوری رو تحمل کردم روی پا بند نبود! بارون حسابی از خجالتش دراومده بود! نو تب میسوخت... بدنش میلرزید! اونقدر دست و پامو گم کرده بودم که اصلا حالیم نبود چیکار میکنم! وقتی به خودم اومدم که ترانه بالاخره چشماشو باز کرد... شاید هنوز بی رمق بود اما همین که بهتر بود واسم قدیه دنیا میارزید! اما این خوشی خیلی خود جاشو به تعجب داد... ترانه از قاتل عمو نقی حرف میزد... میگفت پیداش کرده!

-حکم صادر شد! آرمین به زودی اعدام میشه! وقتی حکم دادگاه رو از زبون ترانه شنیدم
 نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت! خوشحال از این که رقیبم از میدون خارج شده یا
 ناراحت از این که مرگ آرمین نزدیکه! بالاخره هرچی که باشه از بچگی میشناسمش و
 نمیتونم راضی به مردنش بشم! صداش هنوزم تو گوشه " ...من لیاقت نداشتم! تو داشته
 باش! اگه قدرشو ندونی سرنوشتت میشه مثل من و عاقبتت میشه پشیمونی ...! زندگی و
 اونی که زندگی من بود " از این که ترانه رو زندگی خودش خطاب کرده بود حالم بد شد
 ...اگه تیکه آخرشو فاکتور بگیریم حرفش به دلم نشست... آرمین عوض شده بود! چشماش
 دیگه غرور سابقو نداشت ...همین وادارم کرده بود فکر کنم. تو راه ترانه بازم از طلاق
 حرف زد ... گفت دیگه به آرمین فکر نمیکنه و طبق قولی که بهش دادم باید توافقی جدا
 بشیم. الان وقتش نیست! الان که دیگه رقیبی درکار نیست جدا شدن از ترانه حماقت
 محضه! ازش مهلت خواستم و اونم در کمال ناباوری قبول کرد!

بیخیال خوندن بقیه دفتر شدم و چسبوندمش به سینم. مهدی ...مهدی منو دوست داشت! از
 همون اول! از هفت سال پیش! بلند شدم و رفتم سمت در. همین که خواستم در اتاقو باز کنم
 خودش باز شد! با دیدنش اشک از گوشه چشمم چکید ...
 مهدی هنوز مبهوت نگام میکرد...چشماش گرد شده بود.
 -قبوله!

-چی...چی قبوله؟ آب دهنمو قورت
 دادم.

-همون...همون شرطی که میخواستی بذاری.

به زور به لقمه دیگه خوردم .این حالت تهوع لعنتی داشت بیچارم میکرد!
-ترانه مطمئنی حالت خوبه؟

با خنده سر تکون میدم ...از سر صبح تا حالا صدبار این سوال رو پرسیده! همین که
خواستم لقمه بعدی رو قورت بدم فهمیدم یه خبریه! با حالت تو خودمورسوندم به
دستشویی و در کمتر از سه ثانیه هر چی خورده بودم بالا آوردم! آبی به صورتم زدم.
-دیدنی گفتم یه چیزیت هست! حاضر شو بریم!

صداش از بیخ گوشم بود.

-کجا؟

-خونه آقا شجاع! اینجور وقتا کجا میرن؟؟؟

لبخند رو لبم برای چندمین بار خنده میشه.

-مرگ من بگو به چی میخندی؟! الان مثلا خوشحالی؟

-ا! دیوونه!

مشتی به فرمون بیچاره زد و قیافه با مزه ای گرفت.

-د تقصیر توئه دیگه ...دیونم کردی رفت!

زدم زیر خنده.

-به چی میخندی مثلا؟

-به خودم!

-بخشید اونوقت به چی خودت میخندی؟ مسمومیت غذایی خنده داره؟ یا شایدم به

حماقت خودت میخندی که دیشب اون دکه کر و کثیف ساندویچ خریدی!

سرمو تکیه دادم به پشتی سندلی.

-اگه میدونستی به چیا فکر میکردم خودتم خندت میگرفت.

-خو مثلا به چی فکر میکردی بانو؟

-فکر کردم حاملم!

-چی؟؟؟

زد زیر خنده .منم دنباله خندمو گرفتم!

واقع داشتم کلافه میشدم .حالش اصلا خوب نبود و هر لحظه هم خرابتر میشد .

گوشیمو درآوردم و بهش اس ام اس زدم.

-چته ایمان؟

گوشیشو از جیبش درآورد و یه نگاه کوتاه بهم انداخت.

-هیچی...چمه؟

-خیلی تابلویی!

پوفی کشید.

-نمیدونم چرا دلم شور میزنه.

خواستم جوابشو بدم که استاد " خسته نباشید " گفت و رفت بیرون.

مهدی-قضیه چیه؟

همونطور که با هم از کلاس خارج میشدیم جواب دادم:

-از پسر خالعموت بپرس!

ایمان-به خدا خودمم نمیدونم!

مهدی-یعنی چی؟!

ایمان-دلم خیلی شور میزنه مهدی!

مهدی-بیخود شور میزنه! ببین میتونی یه بلا ملایی سرمون بیاری یا نه!

تا رسیدن به باغ هر سه تامون ساکت بودیم. همین که رفتیم تو فاطمه با چشمای سرخ و

گریون جلومون ظاهر شد. بهت زده به حال و روزش نگاه میکردیم که ایمان سکوتو

شکست. صداسش بدجوری میلرزید!

-فا...فاطمه چی شده؟ چرا...چرا گریه میکنی؟

هق هقش شدت گرفت. بین گریه فقط سه کلمه دستگیرم شد " ...مجید، عرفان، تصادف!"

چهل روز گذشت! اون روز بعد این که فاطمه آرومتر شد همه چی رو واسمون تعریف کرد

...گریه میکرد و میگفت ...ماهم میشنیدیم و با ناباوری نگاهش میکردیم!

میگفت ساعت حوالی یک و نیم بوده که از بیمارستان زنگ میزنن باغ و میگن دوتا پسر

شونزده هیفته ساله تصادف کردن و یکیشون آخرین بار با موبایلش زنگ زده بوده اینجا

.میگفتن تقریبا هیچ امیدی به زنده موندنشون ندارن ...همین!

کسی دقیقا نمیدونست چی شده چون...

مجید همون روز تموم کرد! خبر فوتش کمر همه رو شکست. هیچ کس باورش نمیشد

دیگه مجیدی وجود نداره!

عرفان هم هفته پیش به هوش اومد. توی اون اوضاع قمر در عقرب که داغ مجیدهنوز تازه

بود و عرفان همچنان در حالت کما به سر میبرد به هوش اومدنش کمی از دردها رو تسکین

داد .اما چه به هوش اومدنی؟! عرفانی که به شیطنت معروف بود حالا دیگه مثل یه مرده متحرک شده! به زور میشه دو کلمه حرف از زبونش شنید .برق شیطنت چشماش جاشو به بهت و سوال داده! عرفان...دیگه هیچی از گذشته یادش نمونده بود...اون حتی برادر دوقلوی خودشو هم نمیشناخت!

هنوزم کسی نمیدونه دقیقا چی شده .فقط میدونن با موتور تصادف کردن و اونی که زده بهشون فرار کرده.

آهی میکشم و نگاهمو بین پارچه های سیاه و تاجهای گل میپر خونم .دیدن اسم "مجید شیخی" روی اعلامیه بازهم اشک به چشمم میاره .یادش بخیر! چقدر کل کل میکردیم! چه برداشتهای مزخرفی که از رفتاراش نکردم! چقدر تو خماری دلیل مخالفتش موندم! او چقدر ممنونش بودم که نشونی دفتر خاطرات مهدی بهم داد! صدای ایمان رشته افکارمو پاره میکنه.

-عرفان...بین منو! اینو یادت نیست؟ بینش!

عرفان گیج و منگ به پلاک و زنجیر خیره میشه .ایمان که انگار فهمیده بود چیزی دستگیرش نمیشه آهی میکشه و به بالا نگاه میکنه تا اشک از چشمش نچکه.

لبمو از داخل گاز میگیرم و برمیگردم سمت ورودی .چشمامو تنگ میکنم...چیزی رو که میبینم باور نمیکنم! با قدم های شل و وا رفته به سمتش میرم .اشک تو چشمای جفتمون حلقه زده .دستت گلشو تقریبا پرت میکنه و دستاشو واسه بغل کردن من از هم باز میکنه .یه قطره اشک از چشمم میچکه .با دو میرم سمتش و تو آغوشش فرو میرم .اون برگشته! خواهرم برگشته! پوپک اینجاست!

عادت کردیم! عادت کردیم هرچی خواستیم و هر جور خواستیم بهمون بدن . بی کم و کاست!

عادت کردیم! عادت کردیم به خواستن چیزایی که حالیمون نیست به ضررمونه . با اصرار و پافشاری!

عادت کردیم! عادت کردیم به اینکه به جای دعا ایاذ بالله به خدا دستور بدیم . الا و بالله همینو میخوام!

بیاین یه بارم که شده بگیم خدایا هر چی خودت صلاح میدونی ... ببینم خدا چیکار میکنه واسمون!

اون بالا سری چیزایی رو میبینه که تو خیالمونم نمیگنجه!
"والسلام"